



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : [www.romankade.com](http://www.romankade.com)

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

نام اثر: ماریا.

نویسنده :مریم نامنی

این اثر و تمامی شخصیت ها ساخته و پرداخته ی ذهن نویسنده می باشند هر گونه شباهت به افراد یا وقایع مشابه تصادفی می باشد .منظور از نوشتن این رمان سرگرمی است و بعد از اتمام فایل برداشته شده و نویسنده برای چاپ اثر اقدام خواهد کرد. کپی برداری ممنوع است .امیدوارم از خواندن این رمان لذت ببرید...

یک

ماریا

با حال خراب به اونطرف خیابون نگاه میکنم... بچه ها نفس نفس زنان بهم نگاه میکنن و کسب تکلیف...

خشکم زده بود... دیگه رمقی تو این پاهای وامونده نبود...

با این کفشای پاره که هر بار... با این اتفاقا بیشتر جرواجر میشد...

مجید از اونطرف اومد سمت در حالی که اسفند دود کن دستش بود:

\_ ماریا؟ جمع کنیم؟؟؟

\_ پ ن پ وایسا باز بیان سرمون خراب شن.

\_ امروز که اصغر گفت مامور بازی نیست.

\_ اون نمک شناس کی خیرش به ما رسیده...

هوووو فی کشیدمو گوشه سادی دربو داغونمو از جیب شیش جیمم درآوردم

ساعت 6 بود.

رو به مجید :

\_ بگو جمع کنن برمیگردیم.

مجید سر به زیر برگشت سمت بچه ها و دو قدمی به جلو رفتو داد زد:

\_ جمش کنید.. خانم میگه بریم.

پوزخندی به کلمه خانم میزنم. این خانم که جاش 12 ساله تو گدا گودولای بالاشهره. درست از 12 سالگی.

با مجید و بقیه رفتیم تو خرابه ای که اصغر باهزارتا منت برامون سرپا کرده بود. یه خرابه که همیشه بوی گند فاضلاب میداد.

عطیه با آفتابه از دستشویی زد بیرون و گفت:

ماریا

– ارازل باز برگشتن؟

– امرو روز ما نی. دو دفعه نزدیک بود گیر بیوفتیم سر چار راه بالا..

– پ اون اصغر کپک گف امن ک..

– اون آشغال کی خیره این بچه هارو خواسته.

عطیه هم سن من بود ..اما شغلش با ما فرق داشت. میدونید که چی چی میگم. البت ک هر بار رفته با گریه برگشته،راضی نیست اما تن به گدایی ام نمیده

گفتم:

–عطی،مهری کجاس؟

–چمیدونم رفته مترو..کاسبی

–صدبار گفتم اونجا چیز دندون گیری نیس بیا سرچار راه دوتا جعبه دسمال دس بگیر.

عطیه:

–تو خودت گدایی میکنی؟؟چیزی میفروشی؟

اخم و تخم کردم و گفتم:

– من حواسم پی این بچه هاس...

مجید و میلاد و باران نگام کردن.

لبخند بی جونی زدم

که در زنگ زده و داغون با صدای وحشتناکی باز شد و مهری داد زد:

– پاشید ، جمع کنید پلیسا...

با حیرت به بچه ها چشم دوختم رنگ به رو نداشتن..

ماریا  
برای امروز بس بود خدا.

میلاد با وحشت بلند شد و رفت سمت تتمه ی پس اندازمون منم پاشدم عطیه و مهری ام سریع رفتن  
کیفشونو برداشتن...

اینم خوبیه گدا خونه بود همیشه آماده بودیم.

آماده فرار...

رو به مجید:

\_ گلدونو بردار

عطیه بخاطر شغلش زیادی النگ دولنگ داشت در حالی که سراسیمه ساک میبست گفت:

\_ گلدون واس چیته؟

\_ میفروشیمش

مهری :

\_ بجنید..

داد زدم:

\_ گیر افتادیم اسمی از کسی نمیبریم شیرفهم؟؟

همه سر تگون دادن... باران جعبه های دستمال دستش بود و می دویید

همه جمع کردیم و از در پشتی زدیم به چاک ک وارد خرابه و بعد اتوبان شدیم.

زیر پل جاگیر شدیم هوا دیگه تاریک شده بود.

خدارو شکر تابستون بود وگرنه همه یخ میزدیم.

چندتا کارتون میلاد و مجید انداختنو روش دراز کشیدیم.

ماریا  
عطیه گفت:

\_ من فردا چطوری حاضر شم؟

\_ کجا.

مهری با حرص:

\_این کجا میره به نظرت که احتیاج به آراویرا داره؟

رو کردم به عطیه:

\_نکن عطی...چرا اخه...حرومه...گناهه

لب باز کرد:

\_ گناه اون پدر و مادری ان که جفتشون تو خماری رفتن زیر ماشین و خبر از حال دخترشون نداشتن و  
هی فس فس کشیدن.... حروم اونان که تو هوس و شهوت نطفه ی یه طفل معصومو میبندن و مثل  
توفاله پرت میکنن بیرون و باز به کشیدن ادامه میدن...دزدی حرومه.من به میل خودم میرم... به  
خودم ضربه میزنم شما به مردم...

مهری:

\_ د لعنتی درد ما این که میلت نیس...دلت نیس...میری...با گریه میای...درد ما اینه.

عطیه بغض میکنه و میگه:

\_ خدا لعنت کنه پدر و مادر بی فکری رو که نمیدونن سر دخترشون چی آوردن.

لب میگزیم و سر میچرخونم سمت میلادو مجید و باران که با ولع ساندویچ میخوردن.

به میلاد 15 ساله و به مجید 13 ساله و باران 10 ساله...

این بدبختا که اصغر از ننه بابای عملیشون خریده بودشون.

ماریا

اون شب هر طور بود با هزار بدبختی به صبح رسوندیم.

با ویره ی جییم از جا پریدم و به دورو برم نگاه کردم.

هر کدوم یه طرف خوابشون برده بود.

گوشی رو از جییم درآوردمو به اون شخصی که از خواب نازم انداخته بودم فوشای آب دار نثار کردم.

بادیدن اسمش حس تنفر و حالت تهوع باهام اومد سراغم دکمه رو فشار دادمو گوشی رو دم گوشم نگه داشتم:

\_ ببین چه نازی میکنه این ماریا خوشگل ما... دختر خونه به فنا رفته چرا هیچی به من نمیگی... کجایی؟

\_ قبرستون.

\_ جون اصغر؟ برات خبرای خوب دارما.

\_ تو و خبر خوب؟؟ محاله.. تو خدای نحسی و بد بیاری هستی.

اصغر تُرش کردو گفت:

\_ منِ احمق میخوام از کارتون خوابی درت بیارم این مُزد دستم؟

\_ تو خیرت به منو دارو دستم نمیرسه. کجا باید باشم؟ یا پارک یا خرابه یا زیر پل های تهران.

\_ کجایی دختره ی سرکش؟

\_ زیر پل...

\_ داریم میایم.

لب باز کردم بگم چه آشی برام پختی باز.. با کی میای که گوشی رو قطع کرد.

بچه هارو بیدار کردم.... و گفتم اصغر داره میاد.

مجید گفت:

ماریا

– چی میخواد از جونمون؟

مهری خواب آلو جوابشو داد:

– دقیقا جونمون..

یکم به خودمون اومدیم که صدای سرو صدا و چند نفر اومد که دیدم اصغر با سه تا مرد غول پیکر و  
مشکی پوش اومد سمتمون و لبخند پلیدی به لب داشت.

خدا بخیر بگذرونه ای زیر لب گفتم و جلو رفتم:

– کارت رو بگو.

– اصغر به مردا نگاه کردو گفت:

– میخوام بفرست بهشت.

– همون سگ دونی که بودمم بهش میگفتی بهشت.

– دِ نه دِ دختر....بیا بچه هاتو وردار برو لگد به بخت نزن.

مهری با چشمای گرد:

– کجا بریم؟؟

عطیه به مردا نگاه کردو گفت :

– با اینا؟؟

نیم نگاهی به بچه ها کردم و گفتم:

– جم کنید بریم.

میلاد:

– اما مار..



ماریا  
نذاشتم ادامه بده :

\_ جم کنید.

کم کم وسیله هوشونو برداشتن و باهم از رو پل رفتیم سمت خیابون اصلی و سوار دوتا ماشین شاسی بلند مشکی شدیم.

نشستیم پسرا رفتن با مهری تو اون ماشین منو عطیه و بارانم تو این ماشین.

دل تو دل وامونده ام نبود.

یکم که گذشت صدای مردی که جلو نشسته بود بلند شد:

\_ حرف حرف آقااست...حکم حکم ایشون...لب تر کنن زنده به گور میشید...کارشما فقط اطاعت و کلفتی...در اختیار همه وقت.

با پوزخند ادامه داد:

\_حتما از گدایی و فروشندگی بهتره.

عطیه اخم کرد و من اما مات حرفای این مرد بودم. کلفتی؟نه، تو کتم نمیرفت.

با صدای؛ پیاده شید،به خودم اوادم...عاقبت دختر تاجر بزرگ تهرانو ببین.

دلم هوای خواهرم رو کرد... خواهری که دوقلوم بود...اما از 12 سالگی ندیدمش. اون حتما تو نازو نعمت بود،حتما و من تو کلفتی و حمالی خودم غلت میزدم.

به عمارت که چه عرض کنم قصر سفید رو به روم نگاه کردم. که بی شک برای من قصر سیاهی بیش نبود. همه با شک و تردید و سوءظن وارد شدیم. با دیدن باغ دیگه واقعا فکم افتاد.

اینجا بهشت نبود؟؟اصغر راست میگفت بهشته

وارد شدیم.یه زن میانسال با اخم و لباس رسمی و سر لخت.اومد جلو و مثل یه تیکه نجاست بهمون نگاه کرد که اخم بدی بهش کردم و چشم غره ای رفتم که یکم خودشو جمع کرد.

و گفت:

ماریا

\_ الان آقا رو صدا میزنم... بشینید

دوتا گردن کلفتا بالاسرمون بودن... و اون زن به طرف پله های مارپیچ رفت و من محو قصر زیبا و عتیقه ای شدم که تا به حال نظیرشو تو عمرم ندیدم

صدای مهربان(مهری) زیر گوشم:

\_ چرا قبول کردی ماری... در دسره .

عطیه دنباله حرف مهربانو گرفت:

\_ آره بابا، سرتا پاش در دسره.

\_ خفه خون بگیرید بینم اینجا چی میخوایم.

باران کنارم ایستاد و گفت:

\_ دشوری دارم ماری...

\_ الان؟

(دندون قریچه ای رفتم براش)

عطیه:

\_ نگه دار خودتو اجی... یکم دیگه

باران سرشو کج کرد و باشه ای گفت.

با سرفه ی آهسته و مقتدر شخصی به پله ها نگاه کردم.

یکی از اون گردن کلفتا گفت:

\_ بلند شید تن لسا.

ماریا

بچه ها بلند شدن...اما من نشسته بودم.

و به مرد مغرور و محکمی که با خونسردی از پله ها پایین می اومد خیره شدم، اون زن میانسالم همراهش بود..البته با دو قدم فاصله ازش پایین می اومد.

به ما که رسید با یه حالت تمسخری نگاه به لباسامون کردو رو من زوم کرد وچشماش یه حالتی شد با تعجب گرد شد و به روی خودش نیاورد و سریع به حالت عادی برگشت...(خل بود یارو؟؟)

درحالی که به من نگاه میکرد گفت:

\_ نادر.

اوه عجب صدایی...چشمارو.

یکی از کله گندها که سمت راستم بود:

\_ جونم آقا.

\_ این گدا گشنه ها نمیدونن باید چجوری رفتار کنن.

\_ چرا آقا...شیر فهمشون میکنم.

بازوی منو محکم گرفتمو بلندم کرد...ضعف کردم اما صدام در نیومد.

ضعف نشون دادن جلو این جماعت...تو کتم نمیرفت

بلند شدم و جلوم وایستاد.

سرم داشت میشکست این آدم بود یا زرافه؟

چقدر قدش بلنده؟!

لب باز کرد:

\_ من کلفتی که تو خیابونا ول بوده نمیخوام...گورشونو گم کنن.

برگشت خواست بره که گفتم:

ماریا

\_ از اول میدونستی شغلمونو؛ الافت نبودیم تا اینجا بیایم دستمالی شدن به از کلفتی کردن تو خونه تو و امثال تو.

با فریادی که زد زهرم آب شدو دلم هری ریخت اما وا ندادم:

\_ ناادر.

نادر با لرزش صدا:

\_ جو..ونم آقا.

\_ این دختره..

مکثی کردو گفت:

\_ مستخدم شخصیه من....بچه ها برن خونه کامران این سه تا اینجا می مونن.

با اخم گفتم:

\_ یادم نمیاد قبول کرده باشم کلفتی تو خونت رو؟

برگشت داشت خیلی بی تفاوت میرفت گفت:

\_ هنوز نمردم که یه گدا تو خونهم تایین تکلیف کنه.

با حرص گفتم:

\_ من گدا نیستم..

\_ فروشنده چی؟ هستی؟

\_ به تو مربوط نیست.

برگشت و با خشم نگام کرد که اون نادر محکم دستم رو گرفت و برد پشتم و غرید :

\_ بگو غلط کردم.

ماریا  
از درد صورتم جمع شده بود بچه ها از ترس تو خودشون کز کرده بودن.  
\_عمرأ.

یارو که هنوزم نمیدونم اسمش چی چی بود گفت:  
\_ نشنیدم.

جوری دستمو فشار داد که نالیدم و آخ آرومی گفتم .  
گفت:

\_ ولش کن....من اگر میخواستم لنگ غلط کردم اینو امثال این باشم الان این جایگاهو نداشتم...  
با اخم رو برگردوندمو نادر دستمو ول کرد.

و با درد دستمو دور اون یکی دستم پیچیدم و از درد ضعف کردم.  
قارو قور شکمم ندا از گرسنگی میداد.

از پله ها کا بالا میرفت گفت:

\_ زری بهش بفهمون قانون این خونه رو...یک به یک.

اون زن که از بدو ورود حس بدی بهش داشتم:

\_ چشم آقا..

در حالی که رو پله آخری ایستاده بود برگشتو نگام کرد و گفت:

\_ تو خواب شبت نمیدیدی تو خونه ای باشی که غذای سگش در برابر غذاهایی که تو میخوری  
پادشاهه...

لب باز کردم و گفتم:

\_ عمو انقد واس من کُری نخون...من تواین خونه نمیمونم...افتاد؟

\_ از اون اصغرِ موفنگی خریدمت...نمیمونی! هه.

چشمام گرد شد...مگه من اسباب بازیش بودم؟ برگشتم به بچه ها نگاه کردم.

اون دوتا گردن کلفت که دسته کمی از غول نداشتن میخواستن بچه هارو بیرن و باران خیلی بی تابی کرد. بچم از ترس خودشو خیس کرد. که باعث شد یه سیلی از اون یارو بخوره که من جلو رفتم و صدامو انداختم رو سرم:

\_ چته وحشی؟ چرا می زنی تو گوشش مظلوم گیر آوردی؟

عطیه سریع از کوله ی من شلواری کهنه و زانو پاره درآورد که سریع شلوار بارانو عوض کردم. بچه هارو بردن نگفتن کجا. اون زنه اومد جلو و با گفتن (دنبالم بیاید) پشت سرش به راه افتادیم.

از پله ها بالا رفتیم. من و مهری با ندید پدیدى به دیوارها نگاه میکردیم درسته تو بچگی تو همچین خونه هایی بودم اما...از حق نگذیریم سه برابر خونه ما بود...خونه ای که ازش یه خاطره محو مونده.

اما برای عطیه یکم عادی بود چون شغلش تو این خونه ها بود. رو دیوار همش عکسای مختلف از این یارو خودشیفته بود اما از حق نگذیریم زیادی خوشگل بود و جذاب. عکساش تو سائزای مختلف. یکی رو اسب... یکی تو کویر...

دهنم وامونده بود...اینا چقدر زیادی خودشونو دوس دارن...

وارد یه سالن دیگه شدیم نه به شیکی پایین اما اینجام واس خودش معرکه بود...

زری رو به عطیه و مهرناز:

\_ برید تو اتاق...لباساتونو عوض کنید لباس فرم ها روی تخت هست....

رو به من کرد:

\_ شما با من بیا...

یکم جلوتر رفتیم ک دم یه اتاق ایستادو گفت:

\_ این اتاق ، اتاق مخصوص مستخدم آقااست...لباس هات رو تخته...حمام کن پوشیدی بیا پایین..

رو به مهری و عطیه که با چشمای گرد به من نگاه میکردن گفت:

\_ شماهم حمام کنید و لباس پوشیده پایین باشید..

مهرناز و عطیه وارد اتاق مشترکشون شدن. منم با گرفتن دستگیره در که زیادی سرد بود لرزه ای به جونم افتاد.

هنوزم نمیدونم من بین اینا که یه دنیا باهام فرقشون چیکار میکنم ...

دستگیره رو به طرف پایین فشار دادمو وارد شدم...

با اتاق نسبتا بزرگی رو به رو شدم.

با تخت سفید صورتی که روش چندتا لباس بود و آینه قدی سفید...

کاناپه سفید..

زیادی مثل ماست بود اتاقش...

اما برای من از سرمم زیادی بود.

چشم چرخوندم کنار کمد دو دره، دری بود که فکر کنم حموم باشه

به طرف در رفتم داخل

دریت حدس زدم حمومه...

اما چقدر فرق داره با حموم عمومی که هر هفته با باران و مهرناز میرفتیم...

چقدر لگن آبش بزرگه

چقدر شامپو..

به ندید بدید بازیم خندیدم من نوبرشو آوردم دیگه..

به گوشه های دیوار نگاه کردم مبادا دوربین داشته باشه

از این اخموی خوشگل همه چی برمیداد

اینم همون که میگن احتیاط شرط عقله.

لباسای کهنه و یه جورایی پاره امو درآوردمو گوشیمو انداختم رو تخت.

رفتم زیر دوش. این چطوری باز میشه؟ رفتم زیرش سه تا دکمه داشت.

یکی رو زدم...و آب باز شد. یخ زدم. زود دکمه بغلی رو زدم. سوختم.

دکمه سومی آب ولرم شد.

تا جایی که فوش بلد بودم دهن باز کردم و خاندان این مردیکه رو فوش کش کردم...

چند تا شامپو بود اسما همه خارجی.

دوتاشو که خیلی خوشبو بود مخلوط کردم و همه رو مالیدم به موهام...

موهایی که از شستنش خسته شده بودم..

زیادی بلند بود...

هرچی گشتم صابون نبود

یکی روش نوشته بود شامپو بدن؛

این یکی ایرانی بود شکر خدا...

ورداشتمو اونم رو خودم خالی کردم...

خلاصه حموم جدابی بود.

با حوله ای که اونجا بود خودمو خشک کردم و با حوله زدم بیرون...

به طرف لباسا رفتم. تند تند لباس فرم هایی که زنه گفتو پوشیدم پیرهنی که مثل پیرهن مردونه بود

..کالباسی رنگ



اینم سایزم بود با سارافن سرمه ای کوتاه و دامن ساده تا روی زانو... اوا من اینو بیوشم؟ جلو اونا.

در کمدو باز کردم. یه ساپورت ساده نازک مشکی و یه شال نازک مشکی به زوررررر پیدا کردم و پوشیدم. آستینمو یه تا زدم که خالکوبی اسمم خود نمایی کرد..

♡..Mari

یادمه مهربان و عطیه کلی دعوام کردن و گفتن به درد یه زن نمیخوره، خوب نیس اما من این حرفا حالیم نبود. لبخندی به خالکوبی دستم که نزدیک مچم بود زدم؛ موهام و به زور خشک کردم و پشت لباسم فرستادم. از پشت انگار کچل بودم چون حتی کشم نبستم تا نشکنه موهام. شال و رو سرم میزون کردم و از اتاق زدم بیرون. با دیدن عطیه و مهری که از هم تعریف میکردن خندم گرفت. دم پله ها منتظر من بودن..

جلو رفتم که مهری با لکنت گفت:

\_ ماری خودتی؟؟

\_ ماری و مرض.. ماریا

عطیه :

\_ نکبت تو چه تیکه ای بودی واسه خودت... یه آب به صورتت نمیزی یکم خشکلیاتو ببینیم، حالا یه کاره. با این تیپ و چشمای خوشگلت فکر قلب مام باش بابا.

\_ چرت نگو بینم.

حرف تو دهنمون بود که زنه از پله ها بالا اومد. شک ندارم اومده بود دنبال ما. بادیدن من اخمی کرد و گفت:

\_اون چیه رو سرت.

\_نمیبینی؟ شاله.

اخمش غلیظ تر شد و گفت:

ماریا

\_ این جا غدغن..درش بیار.

\_ من اینطوری راحتم.

عطیه و مهری با چشم و ابرو به من فهموندن رو حرفش نه نیارم، اما من همین بودم...همین..

با پوزخند گفت:

\_ پس جواب آقا رو خودت میدی.

\_ خودم میدم...

رو به هر سه تامون:

\_دنبالم بیاید..

و پشت سر هم به راه افتادیم.

دیدمش...رو مبل استیل سالن نشسته بودو یه برگه هایی رو با اخم و دقت نگاه میکرد.

دروغ چرا زیادی با جذبه بود..

و از حق نگذریم جذاب...

عطیه زیر گوشم وز وز کرد:

\_ چه جیگریه این پسررر..

نا خوداگاه گفتم:

\_ اه ..این چندشو میگی؟؟

عطیه گفت:

\_ این چندشه ماریا؟

\_ آره نچسب و چندش.

زری که جلومون راه میرفت "هیس" آهسته ای گفت و رفتیم سمتش.

سرش پایین بود زری گفت:

\_ آقا آوردمشون.

سر بلند کرد و با دیدن من چشاش یکم گرد شد و بلند شد...

اومد نزدیکم و با لحن خشن و در عین حال گیرایی گفت:

\_ این چیه رو سرت؟؟

پوزخند زدمو گفتم:

\_ چقدر عجیبه اهالی این خونه با شال و روسری آشنا نیستن.

یارو گفت:

\_ دلم نمیخواد سرت ببینمش دفعه بعد... شیرفهم؟؟

\_ متاسفم..من اینطوری راحتم.

پوزخندی زد و گفت:

\_ نه آوردن رو حرف من؟؟ عواقب خوبی نداره دختر جون.

از درون لرزیدم و یخ زدم. ادم تا چه حد میتونه با حرف زدن در عین خونسردی ترسناک و با اُباهت باشه؟ منتظر نگام میکرد که گفتم:

\_ بزارید سرم بمونه.

با هر جون کندن بود گفتم.

که ابرویی بالا انداختو گفت:

\_ لابد کچلی. یا مریضی چیزی داری.

ماریا  
سریع گفتم :

\_ من موهام خیلی میریزه...میتروسم بریزه تو غذاتون...

چشای بچه ها گرد شد اما یارو به وضوح اخماش رفت تو هم و گفت:

\_ سرت باشه.

ادامه داد:

\_ من از موی بلند متنفرم...موهاتونو کوتاه کنید.

به عطیه و مهری نگاه کرد که موهاشونم چندان بلند نبود اما مخالفتی نکردن.

زری ام موهاش کوتا بود. نه بابا یارو یکی دو تخته پایین بالا داره،

شنیده بودم مردا عاشق موی بلندن! با حرفش به خودم اومدم.

نگامون کرد و گفت:

\_ یک بار فقط یک بار خطا کنید...برمیگردید همون جا که بودید...

بعد با پوزخند به من نگاه کردو ادامه داد:

\_ لای آشغالای...

با تمام قوا هرچی نفرت داشتم از این دنیا و آدماش و سرنوشتمو همه و همه ..ریختم تو چشمامو زل زدم بهش..

لعنت به من که واس توی تازه به دوران رسیده باید کلفتی کنم..

با اخم جوری نگام کرد که چشم به زمین دوختم..

هنوزم میگم این همه جذبه واسه یه مرد سی ساله..

بهش میخورد سی باشه...

ماریا  
زیادی زیاد بود...

بی اعتنا به ما رو به زری گفت:

\_ به نادر بگو کایلی رو آماده کنه.. پشت باغ منتظر باشه تا پیام...

زری چشمی گفتو به طرف در رفت..

یارو ام بدون کوچک ترین نگاهی به ما به طرف پله ها رفت ..

عطیه نفس حبس شدشو بیرون دادو گفت:

\_ این دیگه کیه؟؟

مهرنازم با لکنت گفت:

\_ همون شمرابن زل جوشن..

\_ زهرمار..انقد گنده اش نکنید..

عطیه با چشمای گرد بازومو گرفتو چرخوندم به طرف خودش و گفت:

\_ چی میگی؟؟گندش نکنیم.؟؟طرف با یه نگاه کاری کرد توی پاچه گیر لال شی..بعد به ما میگی گنده  
نکنید...

مهرناز گفت:

\_ بابا مُردیم از گشنگی بریم تو این آشپزخونه کوفتی، ساعت یه رب به یکِ ببینیم چی گیر میاد سق  
بزنینم...

با هم به طرف آشپزخونه رفتیم که زری ام از در ورودی داخل شدو اومد آشپزخونه و همه دور میز  
نشستیم..

زری ام نشست و رو به من گفت:

\_ چهرت خیلی شرقیه...یه دختر قد بلند و چشم و ابرو قهوه ایی تیره..مال کجایی؟؟

ماریا

با تعجب از این مهربون شدن یه دفعه زری.. لب باز کردم:

\_ نمیدونم... فقط میدونم مادرم ترک بود...

سر تکون دادو گفت:

\_ حدس میزدم... از سفید پوستت و قد بلندی..

عطیه خندیدو گفت:

\_ یعنی هرچی سفیدو قد بلنده مال ترکاس؟؟

زری لبخندی زد که باز باعث تعجبمون شد..

\_ نه ، اما ترکا خاص هستن... درست مثل دوستتون.. که با وجود اون لباس های پاره ذره ای از

خوشگلش کم نشد...

لب باز کردم و گفتم:

\_ لطف داری اما داستان چیه؟؟ با ما خوب شدی!؟

زری آهی کشیدو گفت:

\_ خوب بودم اما باید تا موقعه تایید شدنتون از طرف آقا روی خوش نشون ندم....

مهری که تا اون موقعه با سوءظن به زری نگه میکرد گفت:

\_ یعنی چی؟ چرا!!

زری گفت:

\_ هرچی تو این خونه دیدین باید خاک کنید... همون جا... هرکی رو دیدید باید ندیده بگیرید... کلامی

از این خونه خارج نمیشه... کلامی...

با چشمای گشاد گفتم:

\_ مگه وارد یه باند خلاف شدیم؟؟؟

زری از روی افسوس سری تکنون دادو گفت:

\_ چی بگم دختر... اینارو ول کن... بریم سراغ وظایفتون...

رو به من کردو ادامه داد:

\_ تو... از همه کارت سخت تره... صبح ساعت 8 باید بری تو اتاق آقا وان حمومشونو پر آب کنی نه داغ نه سرد... ولرم... بعد باید بیدارشون کنی حموم کنن..

تا موقعه روتختی رو صاف میکنی و به سلیقه خودت یه دست از کت و شلوارای آقا رو میزاری بیرون با کروات و کمر بند و کفش ست و میای سینی صبحونه ای که من براشون آماده کردم میبری بالا تا از حموم بیان بخورن.... از حموم که برگشتن صبحونه که خوردن.. حاضر که شدن تو باید کروات و بند کفش آقا رو ببندی...

((هرچی بیشتر میگفت بیشتر تو باتلاق فرو میرفتم... خدایا من نه فروشنگی کردم سر چهارراه نه گدایی... این کارایی که زری گفت... اینا خود شکنجه اس...))

گفتم:

\_ مگه دست نداره؟؟ کروات بستن و بند کفش بستن از اباهتش کم میکنه؟؟؟

زری لب باز کرد :

\_ از بستن کروات خوششون نمیاد ، بستن بند کفشم بلد نیستن..

با شلیک خنده ی مهری و عطیه تازه به عمق فاجعه فکر کردم بلد نیست؟؟؟ خدای من

لب باز کردم:

\_ شوخی میکنی؟؟

\_ نه جدی میگم.... فقط به روش نیارید که سرتونو میزنه...

عطیه و مهری سریع خندشونو قورت دادن که من خنده ام گرفت

ماریا  
زری گفت:

\_ آقا که رفت اتاقو تمیز میکنی، شاید برای ناهار برگشت شایدم نه، تو وظیفه داری که آماده باشی... غذا درست کردن بلدی؟

عطیه جای من جواب داد:

\_ دستپختش معرکه اس.

سری تکون دادمو گفتم :

\_ کمو بیش، مگه باید آشپزی کنم؟؟؟

\_ نه، یه روزایی من میرم خونه دخترم اما شاید در هفته یک بار... من اینجا آشپزی میکنم. نباشم می افته گردن تو.

رو کرد سمت عطیه:

\_ تو مسئول جاروگرد گیری..

رو به مهرناز:

\_ توام شستو شوی ملافه و یه سری کارا تو آشپزخونه...

رو به من کرد باز:

\_ یادت نره آقا عاشق عطر یاس تو اتاق بعد از هر بار حمامشون بزن...

سرمو به طرف اسمون بردمو گفتم:

\_ خدایا شکنجه ی شیکی در نظر گرفتی دستت طلا...

مهری خندیدو بیشگونی از بازوم گرفت...

زری برامون غذا کشید که الحق دستپختش عالی بود..



ماریا

بعد از خوردن غذا،

زری صدام زدو گفت:

\_ آقا احضارت کرده.

با نمه لرزی که به جونم از این خبر افتاد گفتم:

\_ چیکار داره؟

زری شونه ای بالا انداخت و رفت سر ماشین ظرفشویی.

عطیه:

\_ مگه حرف دیگه ای هم مونده؟

مهری:

\_ برو ...یه وقت دیر نری باز سگ تر شه.

عطیه با حالت عشوگری گفت:

\_ دلت میاد به اون هلو بگی سگ؟

پوزخندی زدمو گفتم:

\_ حالم بهم خورد.

بلند شدمو به طرف پله ها رفتم

دستی به شال و یقه لباسم کشیدم و با نمه اخم راهی اتاقی شدم که درش با همه ی اتاقا فرق داشت.

تق تقی به در زدمو با صدای:

\_ بیا تو.

ماریا  
وارد شدم، پشت میزش نشسته بود... جلو رفتم بی توجه به من تلفنو از رو میز برداشتو شماره گرفت..

محو اتاق شدم... همه چیز مشکی بود...

حتی کاناپه اتاقش...

حتی واناال پردش قهوه ایی تیره بود...

چقدر اینجا همه چیزش ترسناک بود...

اما اتاقش زیادی بزرگ بود...

همه چیزم داشت...

از مبل تا ال ای دی و میز کارو میز شطرنج و هزار کوفت و زهر مار دیگه...

صداش منو متوجه خودش کرد به شخصی پشت تلفن:

\_ به نادر بگو بیاد اتاق من...

منم که انگار شکر خدا دست خر بودم تو اتاقش...مردیکه میمون...

کوچکترین توجهی بهم نداشت ...

صدای در و ورود نادر:

\_ جونم اقا...امری بود؟؟

لب باز کرد:

\_ این یارو لاشخور کجاست؟

نادر یکم چشماشو ریز کردو گفت:

\_ کی قربان؟

ماریا

با فریادی که زد فک کنم خودم سقط جنین شدم:

\_ چندتا نام—رد دور امیرحسین رادمهره مگه؟؟؟

تو همون حال به اسمش فکر کردم..چرا تا حالا اسمشو نشنیده بودم؟؟ یا شنیدم و انگار نه انگار...

(امیرحسین رادمهر..)

نادر:

\_ بقران اقا مردیکه معلوم نیست کدوم گوریه...

لب باز کرد با یکم خونسردی و اخم گفت:

\_ دیدیش کلکشو بکن...

چشام تا آخرین حد باز شد...این یارو روانی بود؟مگه طرف مرغ که بکشش؟

نادر:

\_ به چشم اقا...با اجازه.

با دست اشاره ای به در کردو نادر رفت بیرون...

رادمهر بلند شدو نزدیک شد ، نزدیک ترو نزدیک تر..

با دو قدم فاصله ایستادو گفت:

\_ اسمت چیه؟

لب باز کردم جواب بدم که گفت:

\_ ماری؟؟؟

یاد خالم افتادم که دیدم اونم زل زده بهش...

گفتم:

ماریا  
\_ ماریا...

لب باز کرد با تردید:

\_ ماریا چی؟

رفتارش یه جووری بود سنی منی نداشت..

لب باز کردم و گفتم:

\_ ماریا سالاری.

چشماس به طرز عجیبی دو دو میزد و با زبون لباشو تر کرد و دستی تو جیب شلوار، کت و شلوار  
خاکستریش کرد و گفت:

\_ از کی تو گداهایی؟

یکم جوش اوردم که چی هی سعی داشت به رخم بکشه که من تو گداها بودم؟؟؟

با حرص کمی گفتم:

\_ 12 سالگی..

بیشتر چشماس دو دو زد.. نکنه چیزی مصرف میکنه!

گفت:

\_ خانوادت؟

این چه گیری داده بود به ما ای بابا...

\_ نمیدونم کجان... ندیدمشون... از 12 سالگی..

لب باز کرد این بار یه حالتی داشت صداش گفت:

\_ یادته خواهر داشتی یا برادر؟؟

ماریا  
این سری گفتم:

\_ مهمه؟؟؟

انگار مچشو گرفته باشی سریع گفت:

\_ نه، اصلاً....

گفتم:

\_ عرضی با من بود؟؟

لب باز کرد:

\_ نه؛ از فردا شروع به کارات کن از زری علاقه ها و نفرت هامو بیپرس نمیخوام کاری کنی که ارزش  
متنفرم ...

مردیکه ی..... الله اکبر..

\_ بله...

اخم کرد و گفت:

\_ چشم گفتنو بلد شو...

با دستپاچگی گفتم:

\_ حله...

اخمش غلیظ شد، سریع گفتم:

\_ چشم.

لب باز کرد:

\_ مرخصی.

از اتاق که خارج شدم جوری هوا رو بلعیدم که به سرفه افتادم...

چقدر تحمل اتاقش سخت بود.

تحمل خودش سخت بود...

من چطوری با این مردیکه ی آدم کش کار کنم!!!

برای عطیه و مهری تعریف کردم از شکی که بهش کردم گفتم...

گفتم مدام از خونوادم پرسید...

عطیه ام گفت:

\_ لابد عاشقت شده...

که باعث شد یه پس گردنی ازم بخوره...

با زری حرف زدم باز بهم یاد آوردی کرد که چیکار کنم...

گفت آقا تقریباً هرشب یه خانم مهمونش که مسئول پذیرایی ازشون منم....

و این بد جور کفرمو درآورد...

زری گفت:

\_ آقا از موی بلند متنفره، از کفش پاشنه بلند متنفره، از موهای مشکی متنفره.... از دارچین بدش

میاد... برعکس عاشق زعفرون... چایی زعفرون دوس داره... از دود بدش میاد... سیگارو مشروب تو

کارش نیست... از لباسی که اتو نداشته باشه بدش میاد... از این که لباسش خیس شه بدش میاد..

عاشق کیک فنجونی... مثل بچه ها حرف زدن بدش میاد... از گریه بدش میاد.. عاشق فسنجون... از عطر

کوکوچنل خوشش میاد... مستند دوس داره.. و حتما باید با شام یا ناهارش دلستر انگور بخوره... از

بستنی سنتی ام خوشش میاد...

ماریا

زری منتظر نگام کرد که گفتم:

\_ این آدمه؟؟ یا آدم آهنی؟؟؟

زری گفت:

\_ اگه میخوای زنده بمونی...چشم گفتنو یاد بگیر...ولی و اما و اگر براش بیاری زنده نمیمونی...

آب دهنمو پر سروصدا قورت دادم...

بعد از شام وارد اتاقم شدم...و شالو از روی سرم کندم...

دلم شور بچه هارو میزنه....

رفتم اتاق عطیه اینا و پیششون نشستم...

باهم حرف زدیم از هر دری...

این وسط فقط عطیه خوشحال بود...چرا که دیگه مجبور به تن ادامه‌ی کارش نبود.

کلفتی تو خونه ارباب زاده هارو میپسندید...

در حالی که من عذا گرفته بودم...

من وصله ی این کارا نبودم..

وصله ی این آدمای از خود راضی نبودم...

وقت خواب انقدر فکر کردم که خوابم برد...

فردا صبح همون روزیه که استارت شکنجه میخوره...

و من باز از این بخت شکایتی ندارم...

و فقط میگم:

\_ قسمتِ دیگه....

با صدای زنگ گوشی زوار در رفته ام رو تخت نشستم...

اوووم..چقدر خوب خوابیدم

دلم میخواست بازم بخوابم؛

که با یاد آوری اخلاق به شدت سگی صابکار گرامم دل از تخت گرم و نرم کندم

و به طرف دستشویی رفتم و تا تونستم به عمه اش فوشای رکیک دادم...

تا دستو صورت شستمو شال رو سرم مرتب کردم شد پنج دقیقه به 8...

سریع رفتم به طرف ته راهرو سمت در اتاقش...

درو آرام باز کردم...

به شخصی که خواب بود نگاه کردم...

به زور چشم ازش برداشتم و شیطونو لعنت کردم...

به طرف حموم رفتم...

مو به مو گفته های زری رو انجام دادم و رفتم طرفش که بیدارش کنم...

آروم صدایش زدم:

\_آقای رادمهر...

\_ آقا...

خواب به خواب بری ایشالا ...

با حرص با پام رو زمین ضرب گرفتمو گفتم:

\_آقا ..



در همون حالتی سعی داشتم به اون سیس پک خوشگلی که بدجور تو چشم بود خیره نشم...  
این سری یکم نزدیک گوشش داد زدم:

\_آقای رادمهر...

صدا زدن همانا و به شدت بلند شدنش همانا...و خوردن پیشونی هامون به همم همانا...

آخ ارومی گفتمو دستمو محکم رو پیشونیم گذاشتم که دیدم آقای کولی صداش پاشد:

\_ مگه کوری دختر؟ احمق اینطوری آدمو بیدار میکنن...

نیم نگاهی بهش کردم که تو دلم خالی شد...چه اخی...

حسابی بهم برخورد اما به روی خودم نیاوردمو سر به زیر انداختم و اصلا نگاش نمیکردم...

بلند شدو همینطور که به طرف حموم میرفت گف:

\_دختری دستو پا چلفتی.. یه بیدار کردن بلد نیست...

پشتش بهم بود براش شکلکی در آوردمو به طرف تخت رفتم...

روتختی رو صاف کردم...

یه سری برگه رو میز بود مرتب کردم ودر کمدو باز کردم....

چشمام چهارتا شد....

این تا آخر عمرش فکر کنم لباس داره...

با دیدن اون همه کفش و کت شلوار خشکم زده بود.

اما به خودم اومدم و سریع یه کت شلوار مشکی برداشتم و پیرهن شیری و کروات مشکی و کمر بندو  
کفش ست...

هووووی کردم با این که روز اولم بود اما انگار خوب پیش میرم البته که بیدار کردنشو فاکتور بگیریم..

سریع رفتم پایین و سینی صبونه رو از زری گرفتم و برگشتم به اتاقش...

که در حموم باز شد....

سینی رو روی میز گذاشتم....

اومد جلو و بی حرف پشت میز نشست

درحالی که موهاشو باکلاه حوله اش خشک میکرد نیمه نگاهی بهم کردو گفت:

\_ گردنت شکست..

سرمو بالا آوردم اما به در نگاه کردم و به اون نیمه نگاهی ننداختم....

خجالتم نمیکشه... با حوله جلو من نشسته

مردیکه ی بی حیا...

دوباره صداشو شنیدم:

\_ خوشم نیاد وقتی دارم با کسی حرف میزنم تو ابرا سیر کنه....

تو دلم پوزخندی زدم....

تو ابرا سیر کنم... واس تو؟؟؟ خدای من خودشیفته بودن تا چه حد....

آروم سر چرخوندم اما باز نگاش نکردم.

از پشت میز بلند شدو اومد روبه روم.

یعنی سیریش تر از این بشر نبوده و نیست.

با پوزخند تمسخر امیزی گفت:

\_ چرا نگاهم نمیکنی؟؟

ماریا

\_ من یه سری عقاید دارم..

دستی تو هوا تکون دادو گفت:

\_ عقایدت چیه مثلاً؟ این که به یه مرد با حوله تن پوش نگاه نکنی؟؟

چشام گرد شد چقدر گستاخ بود

لب باز کردم:

\_ یکی از عقایدمه.

\_ چرا وانمود میکنی خیلی پاکی؟

این دفعه به سرعت تو چشماش زل زدم فقط چشماش

لب باز کردم:

\_ از کجا انقدر اطمینان دارین که اینطور نیستم؟

پوزخند لعنتیش غلیظ تر شد و گفت:

\_ از اونجا که با چشمم دیدم سر چهارراهها چطوری دخترارو ....(صداشو آورد پایین و گفت:

\_ چیکار می‌کنن.

وقاحت رو به حد رسونده بود

با حرص سر به زیر انداختم و جواب ندادم.

جوابش باشه به وقتش.

چه کنم که اربابه و منم غلام این ارباب.

بعد از صبونه لباس پوشیدو صدام زد:

\_ هی ..

ماریا

جلو رفتم و کرواتشو بستم و بعدم بند کفشش رو.

از نزدیکی باهاش احساس ناچیزی و ضعف میکردم...

لعنت به این همه اُباهتش.

ازش فاصله گرفتم و سینی رو برداشتم که برم..

باز گفت:

\_ ماری گل فروش.

داغ کردم و برگشتمو گفتم:

\_ آدم گل فروش باشه.... فال فروش باشه اما کلفت تو و امثال تو نباشه

اخم بدی کردو گفت:

\_ دهننتو ببند .

از در خارج شدمو بغض لعنتی رو باز با یه دنیا هوا بلعیدم.

از این اتاق و صاحبش متنفرم.

باسینی حاوی بشقاب کره و مربا و آب میوه و شیرو و نون و مخلفات وارد آشپزخونه شدم...

عطیه ،مهری و زری صبونه میخوردن و راجب کارای امروز حرف میزدن

عطیه با دیدن من از جاش بلند شدو اومد نزدیک:

\_ داری خفه میشی که.

سوالی نگاش کردم که ادامه داد:

\_ این بغض لا کردارو میگم.

پوزخندی میزنمو سرتکون داده و سر به زیر میندازم...

ماریا

من اهل گریه نبودم...

من اهل غذا داری برای خانواده ای که خبر از دختر گمشدشون نگرفتن نبودم....

من اصلا هیچی نبودم...

حتی گل فروشم نبودم.

مهری گفت:

\_ بیا صبونه.

\_ میل ندارم...

و پناه میبرم به اتاقی که شاید کمتر از 48 ساعت توش سکونت داشتم

اما عجیب آرامشمو اونجا پیدا میکردم.

مغزم فرمان نمیده....

توش معماست... غوغاست... از این له شدن

از این خرد شدن.

از این بی حرمتی ها

از این نحس بودن

رو تخت میشینم و فقط خدارو صدا میزنم.

اونه که پناهمه... جونمه... تنها داشته امه..

رادمهر برای ناهار نیومد... و من چقدر خوشحال بودم

حتی یه بار قهقهه ای زدم که مهری و عطیه متحیر به این من دیوونه خیره شدن...

چقدر خوبه که سوهان روح امروز نمیداد

تا شب یکم کمک عطیه و مهری کردم ..

ساعتی 7 شب بود که رفتم اتاقش و همه چی مرتب بود... کمی عطر یاس زدمو خارج شدم.

از اتاقی که قصد داشت خفه ام کنه.

پامو گذاشتم تو آشپزخونه در ورودی باز شد ..

آه از نهادم بلند شد.... دلم برای خودم سوخت.

به خودم مسلط شدم،

بنا به گفته های زری جلو رفتم

سر خم کردم و خسته نباشید گفتم...

کیفشو گرفتم و کتشو در آوردم از نزدیکی باهاش حس بد حقارت بهم القا میشد... آخر که من متنفر بودم از حقیر شدن..

کت رو دستم و کیف تو دستم .

گفتم:

\_ بشینید براتون قهوه میارم...

دکمه سرآستینشو باز کردو تایی زد و بی توجه به حرف من رفت رو مبل نشست.

عطیه سلامی کردو به طرف دستشویی سالن رفت..

رفتم اتاقش... کت و آویزون کردم و کیفو تو قفسه ی کیفاش گذاشتم

که شمارش از دستم در میرفت.

ماریا

رفتم پایین میخواستم قهوه درست کنم که دیدم زری قهوه رو آماده با بیسکویت روی میز گذاشته..

لبخندی برای قدردانی زدم و ازش تشکر کردم...

قهوه رو بردم و گذاشتم رو میز با گوشیش ور میرفت...

مارکش اون سیب گاز زده ی خوشگل بود.

اپل...

خوشبحالش، چقدر دلم یه گوشی درست درمون میخواست،

نه گوشی که در پشتش رو با چسب بسته نگه داشتم....

لب باز کرد:

\_ آقا اجازه مرخصی میدین؟

\_ برو...

داشتم میرفتم که باز گفت:

\_ هی...

چشمامو محکم بستم....هی خودتی و اون جدت و آبادت، مردیکه ی نفهم...

برگشتم خشممو کنترل کردم که گفت:

\_ فردا شب مهمون دارم؛ از زری وظایفتو بپرس...

فکر تحمل کردن فردی که مورد پسند این باشه

دیوونه ام میکرد...

زری گفته بود زن کم اینجا رفتو آمد نداره..

ماریا

اما اونی که این پسند کنه..

خدای من...

اگر مثل خودش باشه که من.

حتما به اغماء میرم...میرم که میرم.

تحمل این آدما دور از ظرفیت من..

اینو مطمئن هستم.

لب باز کردم:

\_ چشم.. شب همه چیز فراهمه.

اخمش یکم باز شدو گفت:

\_ خوبه، اگر غیر از این باشه، باید از زندگی خدافظی کنی....من آبرو دارم.

با لب هایی که از فرط خشم فقط بهم فشارشون میدادم گفتم:

\_ چشم...

\_ خوبه..ماری گل فروش..

چنان لپمو از داخل گاز گرفتم که طعم خون تو دهنم هشدار از اعصاب خرابم میداد.

خدایا یه مرد تا چه حد میتونه نفرت انگیز باشه...

هیچ وقت فکرشم نمیکردم آرزو کنم برگردم به همون خونه خرابه ای که داشتم و با عذت گدایی بچه

هارو نظارت کنم و خودمو باد بزنم.

فقط ازش فاصله گرفتم.

فقط...



بعد از شام رفت طرف اتاقش.

دل دل میکردم،میشه گفت میترسیدم از صبح

خدا خودش به من رحم کنه دست یه ظالم افتادم.

که سنی منی حالیش نیست.

دین و ایمون حالیش نیست.

خدا چی،حالیش هست؟

باید زیر دست این و امثال این بیوفتی تا بفهمی چه زجری میکشم.

تا درک کنی چه دردی میکشم.

صبح که بیدار شدم همه چیز تکراری بود از شستن دست و صورت گرفته تا پر کردن وان حموم و بیدار کردنش

این سری اما با احتیاط صداس زدم چون شک نداشتم این مرد با یه سگ پاچه گیر نسبتی داشت.

باز هم با مردی رو به رو شدم که بویی از فهم و شعور نبرده بود،

\_آقا..

پلکش تکون آرومی خورد.

یکم بلند تر گفتم:

\_ آقا.

چشماش باز شد و به سمت راست نگاه کردو باز بسته شد

لعنت بهت مرد، مگه عصر قجره خوب یه ساعت کوک کن نه اصلا اون آلارم گوشی نازنیت رو روشن کن.

ماریا  
با قدرت بیشتری گفتم:

\_ آقای رادمهر رررر.

بلند شد و نشست و به دورش نگاه کرد.

نگاهش که به من افتاد با اخم و چشمای نیمه بسته از جا بلند شد.

خدا بخیر کن!

به طرف حمام رفت و زیر لب چیزی میگفت که شک ندارم فوش میداد.

هم حرصی بودم هم خندم گرفته بود.

کت شلوارشو آماده کردم و تخت رو مرتب، صبونه اش رو آوردم بالا و عطر یاس تو اتاق زدم که در حمام باز شد.

باز با حوله پشت میز نشست،

و صبونه خورد انگار نه انگار من تو اتاق بودم اما متوجه نگاهای زیر چشمی میشدم

بلند شد و پشت دیوار حرکتی شلوار شو پوشید و از پشت دیوار اومد بیرون.

سر به زیر انداختم که صداش اومد:

\_ حیای یه دختر خیابونی واقعا برام جالبه.

لب میگزم

و دندون رو جیگر میزارم

آسیاب به نوبت.

جلوم می ایسته:

\_ نگاهم کن.

ماریا

به کسری از ثانیه یخ زدم.

به گوشام شک داشتم

که باز لب باز کرد:

\_ نشنیدی؟ نگاهم کن.

وای از این همه گستاخی

وای از این همه کم فهمی

وای از این همه بی غیرتی

رمق از پاهام رفته،

آروم سر بلند میکنم تا از اینی که هست سگ تر نشده...

نگام میکنه تیز... انگار دنبال حقیقه..

دنبال اینه که مهر رسوایی بزنه به این همه سر به زیر انداختن..

لب باز میکنه:

\_ دروغ میگی مثل سگ.

دلم میشکنه... دروغ نمیگم... من پاکم...

لب باز میکنم:

\_ هرطور مایلید فکر کنید،

با گرفتن یقه ی سارافتم و فشاری که به یک باره وارد گردنم میشه از کشیدن یقه

چشمام با وحشت گرد میشه و اون داد میزنه:

\_ مثل سگ دروغ میگی... همه اتون دروغ میگید..

ماریا  
پوزخندی در دل میزنم؛ این مرد زخم خورده بود... زخمی عجیب از جنس مخالفش که سخت دلم را  
مالش داد.

کی بودی که زورت به این گول رسیده..

دست مریزاد دختر.

شیر مادرت حلالِت—.

یه لحظه به خودش میادو یقه امو ول میکنه...

انگار که تازه از خواب بیدار شده باشه،

فاصله میگیره ... پیرهن که میپوشه و کت

برای بستن کروات جلو میرم...

دلم میجوشه.. درست مانند دیگ بزرگ نذری.

میجوشه.... از نزدیکی باهاش همه ی تنم به رعشه می افته.

سخته زندگی کردن اما هر روز کنار این مرد صد باره مردن.... سخت بود

دستام به قدری میلرزه

که درست نمیتونم کروات رو تو دست نگه دارم...

میبینم نگاه تیزشو که زل زده به منی که مثل فلج ها فقط دست و پا میزدم.

کروات رو که بستم نشستم و بند کفش بستم.

کارم که تموم شد بلند شدم.

نگام کردو نگاش کردم...

ماریا  
لب باز کرد:

\_ دلم نمیخواه آبرو مو پیش المیرا ببری.

سوالی نگاش کردم...المیرا؟

اها همون تحفه که مهمونش بود.

به حرف او مدم :

\_ چشم آقا...

\_ خوبه...المیرا برای من خیلی مهمه...فهمیدی؟

خسته میشم از این همه تایید و اعطاعت..

سر تکنون میدم که فهمیدم بابا...مال خودت.

راهشو کج کردو کیف به دست از اتاق زد بیرون.

نفس حبس شدمو با نفرت آزاد کردم.

یکم اتاقو مرتب کردم و گرد گیری...

از اتاق که زدم بیرون..

عطیه داشت میرفت تو اتاقشون.گفتم:

\_ کجا؟؟

\_ هیچی نگو بابا...الانم وقت کمر درد بود اخه.

خندم گرفت...ما زنا همه جوهره باید بکشیم...

بدبختیم اصلا....

رفت تو اتاق و منم رفتم تو آشپزخونه یه لقمه صبونه بخورم...

ماریا  
مهری با زری حرف میزدن.  
صبح بخیر گفتم و نشستم.

زری گفت:

\_ خوب پیش میره؟؟

لبخندی آمیخته با تمسخر میزنم :

\_ توپ...از این بهتر نداریم اصلا...

و ادامه دادم:

\_ راستی زری خانم...این یارو بچه هارو فرستاد خونه کامران نامی؟کیه؟چیکارست؟

\_ داداش آقااست،کامران رادمهر..کوچیک تره،شنیدم تازگی نامزد کرده...زیاد اینجا نمیاد...چون تو  
شرکت همیشه با آقااست،بچه ها رفتن عمارت اون برای یاد گرفتن یه سری کار های رزمی...

به محافظ های دور تا دور باغ رادمهر فکر کردم و به نادر که گاهی با یه سگ بزرگ سیاه دور حیاط و  
متر میکرد،

مهری با دهن پر که در حال خالی شدن بود ادامه داد:

\_ بچه هارو که اذیت نمیکنن؟؟

زری:

\_ نه ؛ آقا کامرا خیلی خوش اخلاق تر از آقااست..

لب باز کردم:

\_ من که چشمم آب نمیخوره،این خونواده بویی از انسان بودن نبردن،بویی از مردونگی نبردن،بویی از  
تربیت نبردن،

زری :

ماریا

\_ دلت بد پُره ها...

نگاش کردم و به لقمه ی تو دستم خیره شدم و گفتم:

\_ بد.

به زری نگاهی میندازم و لقمه رو میخورم و میگم:

\_ فردا المیرا نامی مهمونشه...

و بعد با پوزخند و تن صدای آروم تر ادامه میدم:

\_ المیرا خیلی برام مهمه.....خوب به درک.

عطیه که تازه وارد آشپزخونه شده با مهری چشاشون گرد میشه و زری لبخندی میزنه و سر تگون  
میده.

لب باز میکنه سمت عطیه:

\_ سالن گرد گیری تکمیل؟

عطیه با حالت زاری:

\_ تو رو ارواح مرده و زنده دددت انقدر ساییدم که از کتوکول افتادم...پوست کندم بابا.

زری و مهری زدن زیر خنده من ولی فکر می امشب بود.

این تحفه کی بود..؟ خدا کنه فقط یکم ادم باشه...

فقط یکم...

زری رفت سر بار گذاشتن قرمه سبزی از الان و درست کردن چند نوع ژله...مهری ام کمکش میکرد.

من اما بدبختیم شب بود.

ماریا

کی به این بی ریخت پا داده آخه؟

حالا راس راسی بی ریخت بود..؟

نه خدایی تیپ و قیافه اش حرف نداشت.

نکبت فقط شعور نداره.

که اونم مادر زاده دست خودش که نیست؛

ساعتی هفت بود که رفتم یکم قیافمو درست کنم مهمونش 8 اینجا بود .

به اتاقم که رسیدم..آبی به دستو صورتم زدمو موهامو محکم با کش بستمو شالمو رو سرم درست کردم.

از اتاقم خارج شدم ورفتم طرف پله ها..

زری تا دیدم گفت:

\_ برو آقا رو بیدار کن.

چشام گرد شد گفتم:

\_ مگه خونه است؟

مهری گفت:

\_ وقتی رفتی تو شوک اومد ساعتی 5 بود...برو بیدارش کن بیا یه چی بخور ...ساعت 7 شب شد هیچی نخوردی..

برگشتمو از پله ها باز بالا رفتم.

طرف با جن ها هم نسبتی داشت!!

فکر کردم خوابه، در رو آروم باز کردم

وارد شدم که...



ماریا  
یا جد سادات....

چشام گرد شد...و داد زد:

\_ اُهه اُهه...برو بیرون ببینم..

میخکوب بودم رو زمین که داد زد :

\_ مگه کری؟گمشو بیرون...

به خودم اومدم و سریع از اتاق زدم بیرون.

دست رو لپام گذاشتم و لبمو محکم گاز گرفتم...

نفس عمیقی کشیدم؛

دوبار و سه بار...

در زدم امیدوار بودم این بار لباس کامل تنش باشه،

وقتی بهش فکر میکنم انگار برق 220 ولت بهم وصل میکنن..

گفت:

\_ بیا تو

آروم وارد شدم.

روم نمیشد تو صورتش نگاه کنم،باز داغ کردم..

شک ندارم سرخم شدم.

کم چیزی نبود، به موقعه وارد شدن همینِ دیگه،

لب باز کردم با استرس:

\_ اومدم بیدارتون کنم...مهرناز گفت خوابید،گویا بیدار بودید.

\_ با طویله اشتباه گرفتی اینجارو؟ در زدن بلد نیستی؟

با تته و پته گفتم:

\_ من..منظو..منظوری..

به طرف میز رفت و ادکلنی برداشت و باهاش دوش گرفت و، وسط حرفم پرید:

\_ بسه بابا؛ دیدم چطوری مسخ شده بودی..ولی من از آدمای بی اصل و نسب خوشم نمیاد...

پوزخندش آتشی به دلم زد دیدنی، ادامه داد:

\_ چه بسا گدا هم باشن، دیگه بدتر...

(با قیافه حق به جانبی رو برگردوند و گوشیشو برداشت و باهاش ور رفت)

داغ کردم دیگه مهم نیست این کیه و من کجام و شرایط چی حکم میکنه...مهم اینه که من زدم به سیم آخرلب باز کردم:

\_ ببین دوست عزیز، منی که رو به روتم..شغلم سرک کشی به فروشندگی بچه ها تو چهارراه ها بوده...سمت گل فروشی و گدایی نرفتم...اره چهارراهی بود کارم درست...ملت پست و آشغال زیاد بودنو در باغ سبز نشون دادن درست...

که اگر با یکی از اونا میرفتم دیگه لنگ کاسبی بچه ها نبودم و پول پارو میکردم...

میدونم میدونی که پولش خیلی خوبه..(بی حیاشده بودم...چون حرفاش درد داشت...و عجیب زورم اومد...زور داشت)

ادامه دادم:

\_ شکایتی ام ندارم...این خودمو دوس دارم...این خود زحمت کشیده و درد کشیدمو دوس دارم.این خودی که سعی میکنه جواب بی حرمتی و بی ادبی نده رو دوس دارم.

نگام کردو نگاش کردم سر به زیر انداختم و گفتم:

\_ حالا تو بگو.... اگه بخوام از این جهنم به ظاهر قصر خلاص شم باس چه غلطی بکنم؟ هوم؟

تو نگاهش برق تحسین یا تمسخر نمیدونم اما نگاه جالبی بود،،رو به روم ایستادو گفت:

\_ میدونی چطوری خلاص میشی؟؟

بوی خوش ادکلن اصلش هوش از سر آدم میبرد...اروم گفتم:

\_ نمیدونم، شما بگو!!!

آروم سمت گوشم خم شد...جا خوردم...ولی جا نزدَم محکم ایستادم درونم غوغا بود.

لب باز کرد آروم زمزمه وار گفت:

\_ با من باش، اون وقت خلاصی.

این دیگه کیه؟

اصلا میفهمه من چی میگم!

اخم ناخواسته رو صورتم بود لب باز کردم با حرص گفتم:

\_ خفت بردگی، به از خفت ....

برقی عجیب دور قهوه ای چشمش رو محاصره کرد

نموندم تا بحث بالا بگیره به طرف در رفتم

که صداش:

\_ ماری گل فروش؟

با حرص پلک محکمی میزنم و برمیگردم طرفش که ادامه میده:

\_ پا میدی یه روز بهم، مطمئن باش.

پوزخندم رو با زهر نیش زبونم آمیخته میکنم:

– اون روزی که ازش حرف میزنی ماری گل فروش نمیداره تو خوابم ببینی، دختر آراویرا کم دورت نیس؛ بزار کلفتی مو کنم تروبه علی.

تکونی خورد و پشت بهم کرد.

از در خارج شدم...

چشمام پر شد، چرا باید از هر طرفم برام بیاره؟؟

رفتم طرف پله ها...

دو تا پله مونده به آخرین پله بودم که صداش بلند شد؛

– سلام زری..

زری:

– سلام خانم خوش اومدین...

رفت جلو کیف و شال و مانتوی المیرا رو گرفت...

عطیه و مهری دم آشپزخونه بودن که رو به زری گفت:

– اینا کین زری؟

زری:

– خدمتکارای جدیدن خانم جان...

زری چشم غره ای به بچه ها رفت که سریع سلام کردن...

برگشت بیاد سمت پله ها که منو دید.

منم دقیق تر نگاهش کردم... قیافش بد نبود؛

بهتره بگم لوند بود تا خوشگل....

موهای کوتاه کوتاه، اما بلوند کفش اسپرت و آرایش غلیظ تاپ قرمز و شلوار لی.

جلو اومد و جلوم پایین پله ها ایستاد.

قدش کوتاه بود... منم که دو پله بالاتر بودم که دیگه هیچ..

دیده نمیشد بیچاره.

با غرور و اخم گفت:

\_ دید زدنتموم شد؟

زل زدم بهش و چیزی نگفتم که ادامه داد:

\_ توام کلفت جدیدی؟

(وقتی اینو میگفت حرص زیادی تو لحنش بود)

آروم گفتم:

\_ خدمتکار خصوصی آقام.

نگاهی به جمع کرد و گفت:

\_ خدمتکار خصوصی امیر من؟؟؟ تو؟

او هو امیر من، بمیرم مامانم اینا.

خلایق هرچه لایق.

رو کرد سمت زری و گفت:

\_ داهاتی تر از این نبود بشه خدمتکار امیر حسین؟

زری:

\_ خانم آقا خودشون...

ماریا

نذاشت ادامه بده و گفت:

\_ نمیخوام چیزی بشنوم.

گفت:

\_ از سر راه برو کنار ببینم.

گفتم:

\_ من کنار ایستادم میتونید از اونطرف برید.

اخم وحشتناکی کردو از کنارم رد شد

صدای سرفه ی مصلحتی زری باعث شد برگردم و نگاهش کنم.

با شصت دستش خط فرضی رو گردن کشید.

پوزخندی زدم و تو دلم گفتم:

"من خیلی وقته سرموبه باد دادم.."

به طرف آشپزخونه رفتم برای پذیرایی از این اعجوبه

دوتا فنجون قهوه و کیک شکلاتی زری پز رفتم به طرف اتاقشون.

قبل از در زدن خدارو تو دلم فریاد زدمو درو به صدا در آوردم :

\_ بیا تو،

وارد شدم دیدم امیر حسین یا همون غزمیت عزیز رو صندلی پشت میز نشسته و اون زنیکه ی

چندشم رو میز نشسته بودو پاهاش از میز آویزون بود.

اروم سینی رو ، رو میز گذاشتم که صدای المیرا بلند شد:

\_ امیری این کیه اوردیش اینجا؟

اخم روی صورتش نشست و رادمهر نگاهی به من کرد:

\_ چطور مگه خانم؟

المیرا چرخشی به گردنش داد و با عشوہ خرکی گفت:

\_ خوب ادم قحطیه؟ خیلی ام بی تربیته... با خانم این خونه درست رفتار نمیکنه.

رادمهر نگاه برزخی بهم کردو گفت:

\_ از خانم عذر خواهی کن.

المیرا لبخند محوی زدو من لب باز کردم:

\_ ولی من...

رادمهر گفت:

\_ نشنیدم؟

رو کردم سمت المیرا گفتم:

\_ مجبورم کردن به عذر خواهی، معذرت میخوام.

المیرا سرخ شدو جیغ جیغ کرد:

\_ به چه حقی با من اینطوری حرف میزنی؟ زنیکه ی ... وقتی میگن عذر خواهی کن... بگو

چشم... فهمیدی؟

لب باز کردم خراب شم سرش، رادمهر میدونست چقدر رو نجابتم حساسم، سریع گفت:

\_ بیرون ... تا موقعه شام مزاحم نشو.

لب باز کردم... باید خودمو خالی میکردم وگرنه خفه میشدم.

ماریا  
اما با صدای بلند رادمهر:

\_ ماریا.

چه خوب که جلوی این زن ماری گل فروش نخوندم.

چه خوب که فهمید زیادی له شدنو طاقت نمیارم...

سینی خالی رو برداشتم و با خشم رو به رادمهر گفتم:

\_ با اجازه.

اومدم بیرون

کارد میزدی خونم در نمی اومد.

زنیکه احمق به من میگه ... هووووف

خدا لعنتت کنه ماریا تو رو چه با اینجا بودن.

هر آشغالی که باشم آویزون نیستم.

یه روز ازم بد میخوری....بد.

ساعت نزدیکای 10 شب بود.

طبق فرمایشات رادمهر تا شام مزاحمشون نشدیم.

میز شام رو با مهرناز چیدیم.

زری گفت:

\_ برو برای شام صداشون کن.

با غر غر گفتم:



ماریا

\_ همیشه تو بری؟

زری گفت:

\_ برو دختر انقدر سخت نگیر.

زری چه میدونست اگه سخت میگرفتم باید هفت کفن میپوسوندم.

به طرف پله ها رفتم

صدای خنده ی بزور المیرا تو گوشم میپیچید.

نزدیک در که شدم صدای المیرا باعث شد یکم فالگوش وایستم.

\_ آخه این گدا گودور چیه آوردیش عزیزم...ردش کن بره من خودم به منیره خدمتکارم میگم برات یه مطمعنشو پیدا کنه..

رادمهر:

\_چرا مگه چشمه؟

المیرا با حرصی که تو صداش بود:

\_ همچنین بی کرم نیست...پس فردا میام میبینم داره تو اتاقت بهم لبخند میزنه.

(از خشم محکم لبمو گاز گرفتم...چه راحت بهم انگ میزدن و من همچنان خفه بودم!)

رادمهر:

\_ من بمیرم نمیزارم یه خدمتکار پاش تو حریم خصوصیم باز بشه المیرا..اون فقط برای من یه کلفته...که وظایفشو خوب بلده

المیرا این بار خشمم چاشنی حرص توی صداش کردو گفت:

\_زیادی برای خدمتکار بودن زیبا نیست؟با اون شال سر کردنش..چندش!

رادمهر با صدایی که یکم ته خنده توش بودو باعث تعجبم شد(این خنده ام بلده؟؟؟)

\_ آها..پس بگو،آروم قرار نداری...واس چیه،تو برای من خوشگلی نه اون..به قول تو داهاتی.

(و چقدر ساده پاسکاری شدم توسط زن و مردی که بی رحمانه تازیانه به غرورم میزدن و من فقط کلفتی میکردم...فقط کلفتی میکردم)

دیگه طاقت نیاوردم در زدم و صدای رادمهر:

\_ بیا تو...

وارد شدم و سربه زیر انداختم و فقط گفتم:

\_ شام حاضره..آقا

(مخاطب من فقط رادمهر بود نیمه نگاهی خرج مهمون نکره اش نکردم..)

رادمهر:

\_ خیلی خب،میایم الان.

با اجازه ای گفتم و خارج شدم

جمع کردم تیکه تیکه وجودمو نجابتمو و غرورمو با خودم بردم...این من به یه باز سازی احتیاج داشت.

یه بازسازی اینبار از جنس فولاد...که نشکنه...که خرد نشه.

و باز خالی و پُر شدن چشمایی که این روزا عجیب مظلوم بود.

به طرف آشپزخونه میرم و لیوان آبی برمیدارم و سرمیکشم

بلکه آتش درونم فروکش کنه...اما این آتیش با رود نیلم خاموش نمیشه من از لیوان آب توقعی داشتم...به چه زیادی.

ماریا

با نازو عشوه سر میز نشست و به زور میخواست فقط رادمهر و بخندونه و من چقدر بیزار بودم از این تحمیل کردن بزورش...

منو عطیه و زری پذیرایی کردیم و زری رفت آشپزخونه و منو عطیه ایستادیم.

شروع کردن به خوردن.

از بس زر زر کرد زنیکه ... که غذا پرید تو گلوش الکی فقط بال بال میزدو به زور سرفه میکرد.

رادمهر با حرص رو به ما:

\_ به چی نگاه میکنید؟ یه لیوان آب براش بریزید.

آب ریختم و جلو رفتم... هنوز آب رو قشنگ رو به روش نگه نداشته بودم که احساس کردم دستشو زد زیر لیوان.

آب چپه شد رو هیکل خوشگل المیرا خانم.

سرفه یادش رفت و گذاشت به کولی بازی:

\_ چیکار میکنی دختره ی بد ترکیب، گند زدی به لباسام.

عطیه هاج و واج زل زده بود به المیرا گفت:

\_ زکی خانم، شما خود...

به اشاره سر من عطیه ساکت شد،

رادمهر لب باز کرد:

\_ عذر خواهی کن ماریا،

لب باز کردم:

\_ آقا.. ایشون...

( دلم برای مظلومیتتم یه لحظه کباب شد، به چه حقی اینطوری منو زیر سوال میبردن.... )

ماریا  
بافریاد رادمهر به خودم اومدم:

\_ با توام...

رو کردم طرف المیرا و گفتم:

\_ معذرت میخوام.

با اخم نگام کردو رو برگردوند...صندلی رو عقب کشیدو به طرف رادمهر رفت چشمکی بهش زدو گفت:

\_ بریم عشقم من خیلی خوابم میاد.

دست رادمهرو میکشید و خودش جلو میرفت...سر بلند کردم نگام تو نگاه رادمهر گره خورد.

سری تکنون دادو برگشت و من اما حیرون این عروسک خیمه شب بازی بودم که چطور ماهرانه همه چیزو به نفع خودش تموم کرد.

عطیه کنارم ایستاد:

\_ وقتی باید بری تو صورت طرف فاز ادب برمیداری،وقتی باید خفه شی میری تو صورت طرف،وات د فازی یا ماری؟

رو بهش کردم و گفتم:

\_ وظیفه ی یه کلفت سر خم کردن و چشم گفته ما غیر اینیم؟؟

لب باز کردو آروم گفت:

\_ ما اینیم...

میزو بابچه ها جمع کردیم و ماشین ظرفشویی رو روشن کردیم و شروع کردیم به مرتب کردن آشپزخونه و غذاهارو سروسامون دادن.

دور هم نشستیم یکم شام خوردیم که مهرناز گفت:

ماریا

\_ چقدر ساکتی امشب؟

نگاش کردم مخاطبش من بودم.

عطیه جای من جواب داد:

\_ کفری شده، از نوع خفن.

زری گفت:

\_ به خاطر المیرا خانم؟

عطیه:

\_ همچی خانمم نی، زنیکه ی عو...

با اخم گفتم:

\_ عطیه.

\_ والا دیگه، ریدم ب..

مهری:

\_ ما تمرین کردیم درست حرف بزنیم بابا زشته.

عطیه با حرص گفت:

\_ راجب این دختره درست حرف زدتم، نمیداد..

گفتم:

\_ بسه دیگه... جمع کنید بریم کپه مرگمون رو بزاریم

روتخت دراز کشیدم سرم درد میکرد؛ دست راستمو رو پیشونیم گذاشتم.

ماریا  
ناخواسته رفتم به 12 سال پیش.

دو سه سالی بود که دیگه به گذشته نمیرفتم... اما امشب عجیب دلم هوای اصل نسب داشت... هوای  
کس و کار داشتن.

فکر کردم به مادری که، فقط 12 سال مادری کرد.. و پدری که اباهتش زبانزد خاص و عام بود!

یاد من بودن؟؟؟ یا خواهرم جامو پر کرده بود!

یادشون هست ماریا گم شد و کسی نگشت پی دختر گمشدشون.

مارگاریت.. خواهرم.. خواهر پنج دقیقه کوچیک ترم..

از همون بچگی عاشق هم بودیم.

عزیز کردهای عمارت سالاری

دلم برای خواهرم پر میزنه

ناخواسته چنگی به گلوم میزنم، احساس میکنم در مرز خفگی ام، چرا! چیکار کرده بودم که مستحق این  
جدایی بودم، مارگاریت.. تو چی.. خوشبختی؟

(امیرحسین رادمهر)

چشم باز کردم.

به ساعت عسلی نگاه کردم 9 بود، چرا این دختری چموش امروز برای بیدار کردنم نیومد..؟

به کنارم نگاه کردم، المیرا خواب بود.

دختری احمق، اروم بلند شدم

تقریباً بی لباس بودم.

رفتم طرف حموم و دوش ده دقیقه ای گرفتم..

ماریا

حوله به تن از حموم خارج شدم.

المیرا بیدار شده بود و رو تخت نشسته بود

به زور لبخند زدم و سلامی دادم.

گفت:

\_ کی بیداری شدی که حموم رفتی عشقم؟؟

لبخندی زدم که بیشتر شبیه کش اومدن لبام بود تا لبخند:

\_ امیر حسینِ دیگه...

همزمان صدای در... به المیرا نگاه کردم لباس تنش بود، خودمم حوله تنم بود.

\_ بیا تو.

اروم وارد شد؛ از همیشه رنگ پریده تر و خسته تر به نظر میرسید.

نگاهی به ما کرد و سریع سرشو انداخت پایین..

\_ سلام آقا... اومدم بیدارتون کنم... اگه اجازه بدین برم صبونه رو بیارم براتون.

گفتم:

\_ همون پایین میزو بچین... درضمن من برم تا شب نمیام

(نگاه گنگی به منو المیرا کرد و رفت از اتاق بیرون..)

المیرا با پوزخند گفت:

\_ حیف این قیافه برای این نکبت.

با تعجب به طرف المیرا برگشتم.

باید تو گینس ثبت میشد... اولین کسی که المیرا ازش تعریف کرد ماریا بود، ماری گل فروش.

ماریا  
دختره خسرو سالاری.

بعد از صبونه از خونه زدیم بیرون و المیرا رو تا یه مسیری رسوندم.

رفتم سمت شرکت...شرکتی که توسط منو کامران اداره میشد.

وارد شرکت شدم...منشی سریع بلند شدو سلام داد

مثل همیشه به تکون دادن سر اکتفا کردم.

میخواستم وارد اتاقم شم که یه لحظه یه قدم عقب گرد کردمو گفتم:

\_ کامران اومده؟

منشی:

\_ بله جناب مهندس،تو اتاق شون هستن..

رفتم سراغ در سمت چپی و درو باز کردمو داخل شدم.

کامران پشت میز بود و سرش تو یه سری برگه تو همون حالت گفت:

\_ طبق معمول مثل گاو سرتو میندازی پایین و میای تو.

گفتم:

\_ همینه که هست... (رو کاناپه چرم مشکی رنگ لم دادمو کیفمو انداختم کنارم)

\_چه خبر...؟

\_ سرتو بلند کن از رو اون برگه ها تا بهت بگم...

سر بلند کردو تلفن برداشت:

\_ خانم دوتا قهوه ترک،ترجیحا بدون شکر.

گوشی رو گذاشت.



لبخند زدم ظاهر مون اصلا شبیه هم نبود... من زیادی جذاب بودم و کامران خوشگل بود. من بد اخلاق و کامران خوش اخلاق... اما سلیقه هامون مو نمیزد.

رو به روم نشست:

\_ خوب بگو چه خبر؟

\_ تو اول بگو! بچه ها چطور پیش میرن؟!!

کامران:

\_ بدک نیستن... میلاد یکم اذیت کرد اما رامش کردم.

\_ خوبه منم خبری نیس... جز دیروز که داشتم میمردم از سردرد المیرا اومده بودو این خدمتکار جدید  
چپ افتاده بودن باهم.. باید بودی میدیدی!

پوزخند کامران و لب باز کردنش:

\_ باز المیرا؟ نیاز چی شد پس؟

\_ اونم هست.

کامران با چشمای گرد:

\_ دوتا؟

\_ سه تا دیگه داداش بد حساب میکنی چرا!

کامران:

\_ حسین.

\_ جووونم... (قری به گردنم دادم... شاید فقط کامران بود که خود واقعی منو دیده بود..)

\_ زهرمار... قرار نبود کارت که با المیرا تموم شد کات کنی باهاش؟

\_ هنوز کار دادم با اون دختری از دماغ فیل افتاده ... ابرومو دیروز برد.

ماریا  
صدای در و ورود قهوه ها و خارج شدن منشی.

کامران:

\_ چه خبر از بابای هفت خطش؟

پوزخند زدم و گفتم:

\_ میگفت اومدم دوباره از نو شروع کنیم... فکر کرده من خرم... نمیفهمم باباش فرستادش جیکو پوک منو بفهمه.

کامران:

\_ اینا دیگه چه جونورایی هستن.. برای منفعت خودشون دخترشونو به چه کارایی وادار میکنن

کامران ادامه داد:

\_ ولی دیشب بغلت گرم بوده ها.

خندیدم و گفتم:

\_ هیچ لذتی که نمیرم.

کامران:

\_ میشناسمت... من تو رو از خودتم بهتر میشناسم.

لبخند میزنم:

\_ من فرق دارم.

(صدای در زدن و وارد شدن همسر برادرم)

\_ سلام.

کامران:

ماریا

\_ سلام عزیزم کی اومدی؟

(و باز من خیره ی این همه شباهت شدم...)

\_ سلام.

مارگاریت:

\_ سلام امیلو چطوری؟

سری تکنون دادمو باز خیره ی این همه شباهت شدم....انگار ماریا کنارم بود....همون کلفت چموش.

کامران:

\_ بگم قهوه برات بیارن؟

با هم دست دادیم که گفت:

\_ نه کامران جان نمیخوام.

مارگاریت:

\_ راجب بار گمرک با امیر حرف زدی؟

\_ نه هنوز.

\_ پس بزار خودم بگم.

رو کرد سمتم و گفت:

\_ جوادی گیر افتاده با یه تن شیشه.

رنگم پریدو رو به کامران گفتم:

\_ پ تو چرا لالی داداش..چرا هیچی نمیگی؟

ماریا

چون رد شده بابا... اول گیر دادن بعد ولش کردن... باهزار جور هماهنگ کاری و سیل اینو اونو چرب کردن...

خوب جوادی که گاف نداده؟

نه هیچی نگفته.

کامران رو به مارگاریت:

عزیزم اگه کاری نداری تو شرکت پاشو بریم یه سر شرکت حرمی اخوان.

(رو به من ادامه داد:

توام برو پی کارت.

خندیدم و به اتاقم رفتم... بخیر گذشته بود!

روز اول با اون لباسای پاره و پوره و شباهت عجیبش با مارگاریت شک کردم... اما همه نشونی ها درست بود... 12 سال گمشدنش و اسمش و فامیلش... نمیتونست تصادفی باشه.

کامران که با مارگاریت سالاری نامزد کرد از خواهر دو قلویی حرف میزد که 12 ساله گم شده.

ماریا همون خواهر گمشده بود.

چرا با این که دوقلو بودن ماریا سنگ فرسخ ها با مارگاریت تفاوت داشت؟ عقایدش.. رفتارش... غرورش.... نجابتش...

چرا!

هنوز کسی نمیدونه نبایدم بدونه.

فعلا زوده... خیلی زود.

رفتم پشت میزو مشغول تنظیم قرار داد ها شدم.

∞ MaryaM ∞:

(ماریا سالاری)

ساعتی 10 بود رادمهر هنوز نیومده بود، تو آشپزخونه بودم و چشمم به در،  
کل کل باهاش باعث میشد نفهمم چقدر تو باتلاق فرو رفتم.

باتلاق این خونه،

صدای در بلند شد سریع بلند شدم و جلو رفتم.

صدای خنده ی رادمهر تو خنده ی زنونه ای گم شده بود.

چشام گرد شد....این.

یه المیرای دیگه خندم گرفته بود ، ههههههه..

این چه پُر کاره.

جلو رفتم و خندم رو پنهان کردم:

\_ سلام آقا.

رو به زن:

\_ سلام خوش اومدین.

زری و عطیه و مهری ام که متوجه شده بودن با یکم فاصله از ما سلام کردن.

زن اصلا جواب نداد.

رادمهرم فقط نگام کردو گفت:

\_ شام خوردیم، کسی مزاحم نشه!

ماریا

سربلند کردم و با پوزخند غیر ارادی گفتم:

\_ چشم ...مزاحم نمیشه

زل زد بهم و با لبخند سرتکون داد.

(خُل بود یا دیوانه؟نمیدانم اما چیزی در مغزش تکان خورده بود...او و لبخند؟خنده دار است...بیگانه اند...یک دنیا بیگانه اند)

دوهفته ای گذشت....زیاد با رادمهر برخورد نداشتم، فقط صبونه ..و دیر وقت اومدن و گفتنِ این که شام خوردم.

حتی نگاهم نمیکرد امشب بر خلاف این که نزدیک پاییزیم اما بارون عجیبی گرفته!

رادمهر هنوز نیومده هوا افتضاح بود نکنه..بابا اون سگ جون تر از این حرفاست!

سرم انگار توش سونامی ترکیده باشن داشت میترکید از درد...بلند شدم

خواستم شال سر کنم که دیدم رادمهر که نیس برا کی میخام شال سر کنم؟!

قید شال رو زدم و رفتم پی مسکن فقط، امونم بریده بود.

داشتم از پله ها پایین میرفتم که در ورودی به شدت باز شدو من با وحشت به طرف در نگاه کردم.

خدای من..

این امیر حسین؟؟

درحالی که از سروکله اش آب میریخت با حالت زاری وارد شد.

ناخواسته پا تند کردم به طرفش.

دستش از دیوار سر خورد که تو لحظه آخر دستشو گرفتم.

ماریا

سربلند کرد اول با تعجب به موهام نگاه کردو بعد به وعضم!

حواسم نبود چی تنمه...الان مهم این بود که این تلف نشه!

آروم گفت:

\_ لعنت به هوس های یهوئی...نم نم بارون رو چه به قدم زدن.

با چشای گرد گفتم:

\_ کو نم نم؟

لب باز کرد چرا حس می کردم چشماش چین خوردو خندید؟

\_ اول که به این شدت(عطسه)نبود...

معلوم بود سرما خورده.

با بغض ناشی از ترس گفتم:

\_ تا الان تو بارون قدم میزدین؟

بدنش کوره ی آتیش بود .

دستشو کشیدم بلندش کنم ...انگار جون تازه گرفته بود.

پنج سانتی صورتش ترمز کردم و گفتم:

\_ هعی...هعی...

چشمامو بستم و باز کردم

لب باز کرد:

\_ چرا برا من بغض کردی؟؟من تحقیرت میکنم...اذیت میکنم...ازت کار میکشم...تو...

صداشو یکم بالا بُرد و گفت:

\_ تو غلط می‌کنی دلت برا من میسوزه... بغض میکنی.

((((فرو میریزم امشب چه اتفاقی دارد می افتد؟؟

بی شک هذیون میگفت... بی شک ناشی از تب هذیون میگفت))))

دست خودم نبود از ترس و دست تنهایی چیکار کنم؟ بی توجه به حرفاش گفتم:

\_ میتونید بلند شید؟؟

آروم حرکت کرد.. کیفشو برداشتم یه دست انداختم زیر بغلش.. میتونست به زور راه بره،

ولی از فش فشش معلوم بود خودشو ترکونده.

از پله ها با هر زور و زحمتی بود بالا رفتیم.

وارد اتاقش شدیم.

کیفشو پرت کردم یه گوشه و به طرف تخت بردم.

هنوز نشسته رو تخت بی هوش شد

تو تب میسوخت.

دست به کار شدم باید لباساش عوض بشه...

اما چطوری؟

چشمامو میبندم من نمیتونم.... اما با صدای ناله اش تو تب...

بیخیال شدم و سریع یه تیشرت، و شلوار از کشو برداشتم. لعنت بهت همش مارکه!

لباس خیسارو برداشتم و از اتاق زدم بیرون.

ساعت 3 بود، لباسارو تو ماشین انداختم با یه لگن آب سردو پارچه رفتم اتاقش.

پاشویه اش کردم ساعت 4 ونیم اینا بود تبش اومد پایین. توپ تکونش نمی‌داد.



ماریا  
هوووووی کشیدم.

لباش هنوزم رنگ پریده بود.

چقدر ناتوان شدنِ یه مرد با جذبه برام عجیب بود...

انگار که این هیچ وقت مریض نمیشه.

لگن و پارچه رو پایین بردمو سریع بساط سوپ رو راه انداختم

دو ساعتی منتظر شدم تا درست شه.

حاضر که شد یه بشقاب سوپ و آب پرتغال و یه قرص سرماخوردگی بردم تو اتاقش.

تو سالن نگام به آینه قدی افتاد.

یا خدا منو نگااااه...

با یه وضع شلخته و موهای باز.

جنگ بود انگار.

اون که مریضه عمرا به من نگاه کنه.

ساعت 7,8 شده بود دیگه

درو باز کردم همچنان بی حال رو تخت بود

میز کنار تختو اوردم جلو سینی رو روش گذاشتم،

تبش قطع شده بود،

اروم تکونش دادم:

\_ آقا.....آقای مهندس.

چشماس رو اروم باز کرد.

ماریا  
لب باز کردم:

\_ پاشید سوپ براتون اوردم.

بلندشدو نشست ،نگاهی به سینی کرد برگشت سمت چشماش گرد شد  
از خیرگی نگاهش.

انگار ادم ندیده این دیوونه.

منِ خر میگم حواسش نیست مریضه.

چه پروام هست!

با صدای دورگه ای که خودش از شنیدنش تعجب کرد گفت:

\_ تو کچل نیستی؟

چشام گرد شد،بد بخت سیماش قاطی کرده.

گفتم:

\_ کی گفته من کچل بودم؟

نگاهش به میز دوخته شد:

\_ کی سوپ پخته؟

(ننت پخته....مردک همه چیش اوردوز کرده.)

\_ من پختم اقا.

\_آشپزی ام بلدی؟

\_یه چیزایی بعله.... امیدوارم دوس داشته باشید.

\_کی منو دیشب اورد اتاق؟

ماریا

))))))چقدر از این شاخه به اون شاخه پریدن رو دوست داشت....چقدر از هر دری حرف زدن رو دوست داشت....غیر قابله پیش بینی بودن صفت بارزه این مرد بود....))))))

با خجالت گفتم:

\_ من آقا..

نگاش کردم با شیطنتی که تو چشماش بیداد میکردو ازش بعید بود.

لبمو محکم گاز گرفتم:

\_ سوپ یخ کنه دیگه به درد خوردن نمیخوره...

)))خندید و من محو چال هایی بودم که تا ب حال کشف نکرده بودم...چین های بامزه ی کنار چشمش خدایا چقدر خنده براننده ی صورت این مرد بود!!!!))

لب باز کرد:

\_ به شرطی که خودت دهنم بزاری!!

یا بیژن غریب...شرم و حیا چیزی بود که این مرد درکش نمیکرد.

\_ چی...چیکار کنم آقا؟؟

نقطه ضعف دادن دست این مرد بیچاره ام میکرد.

فلجم میکرد.

ابرویی بالا میندازه و میگه:

\_ دختری که نصف شب یه پسر و تا اتاقش بکشونه از پس یه سوپ دادن بر نمیاد به نظرت؟

(پتو رو همزمان پیچید دورش...)

شیطون دو واحد باید پیش این پاس کنه.

لعنت بهت مرد.

خدایا منو از دست این خولی نجات بده قول میدم نماز خون شم.

همزمان اخماش رفت توهّم:

\_ باهمین گیسّا آشپزی کردی برا من؟؟؟عقب وایستا بینم نریزه تو غذا.

(از خدا خواسته)

\_ اره درست میگید..من موهام زیاد میریزه

یه قدمی عقب رفتم

سریع گفت:

\_ چقدرم بلنده...آه آه...چطوری میشوری اونارو!!

(دیوانه بود،بی شک دیوانه بود...)

ادامه داد:

\_ اما..حالا که فکر میکنم بدم نمیاد یه بار یکی سوپ بزاره دهنم.

با حرص دندونامو رو هم ساییدم

خدا محوم کن...این مرد منو میکشه.

با التماس گفتم:

\_ آقا خواهش میکنم.

چشم بست و گفت:

\_ باید بگی چشم...هنوز یاد نگرفتی؟؟

اولین قاشق رو گذاشتم تو دهنش.

چشم ازم برنداشت تا قاشق اخر

ماریا

خیر نبینی که ذوب شدم از این نگاهات!

دونه های درشت عرق رو کمرم میرقصید

سربلند کردم و آب پرتغالو دادم دستش که گفت:

– چرا؟

با تعجب گفتم :

– چی چرا؟

آروم گفتم:

– مو به این قشنگی رو قایم میکنی؟

سرم سوت کشید مطمئناً، سرخ شدم مطمئناً.. داغ کردم اینم مطمئناً.

سینی رو برداشتم و اروم درحالی که به طرف در میرفتم گفتم:

– گدا گشنه ها هم به خدا و دین معتقدن... با اجازه

از اتاق میزنم بیرون.

فقط فاصله لازمه... فقط رفتن لازمه... از این اتاق رفتن لازمه... نبودن لازمه.

هزار جور فکر که مثل یه پازل بزرگ؛ اما کنار هم قرار نمیگرفتن هیچ جوره جور نبود.

این مرد همون معادله ی پیچیده است.

نمیدونم چی باعث بانوی این بغض لعنتی بود.

سینی رو رو میز آشپزخونه گذاشتم که زری وارد شد

با چشای گرد گفت:

ماریا

\_ دختر تو اینجا چیکار میکنی؟ کو شالت؟ لباسات چرا اینطوریه؟

لبخند کم جونی زدم و گفتم:

\_ اقا حال نداشت تا الان بالا سرش بودم.

زد تو صورتش و با ترس گفت:

\_ با همین موها؟

خندم رو مهار کردم و جمله اش تو سرم اگو شد:

((((چرا مو به این قشنگی رو قایم میکنی؟))))

لب باز کردم:

\_ وقت نشد بیوشونم... حالا مگه جذام دارم؟

گفت:

\_ مگه نمیدونی، از موی بلند متنفره.

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

\_ بیخیال.

رفتم تو اتاقم... دوش گرفتم و لباس فرم پوشیدم و شال سر کردم.

پوزخند زدم، برای کی میپوشم؟

باز رفتم آشپزخونه.

عطیه با دیدنم گفت:

\_ چشمات رو... چند ساله نخوابیدی؟

مهری گفت:

ماریا

\_ راست میگه چیکار کردی با چشمت؟

کوتاه گفتم:

\_ خوب نخوابیدم دیشب.

زری وارد آشپزخونه شدو گفت:

\_ ماریا؛ آقا کارت دارن..

عطیه:

\_ ای بابا باز سر خر...

زری با جذبه گفت:

\_ عطیه!

عطیه سیخ نشست و گفت:

\_ غلط کردم.

زری زیادی روش حساس بود.

بی هیچ حرفی رفتم طرف اتاق رادمهر.

در زدم:

\_ بفرمایید.

چ\_\_\_\_\_ی؟؟ بفرمایید با کی بود؟

وارد شدم چشمام همچنان گرد بود

صداش منو به خودم آورد:

ماریا

\_ الو... عاشقی؟؟

بی توجه به حرفش:

\_ اره.

یهو چشاش گرد شد:

\_ عاشقی؟؟

هول شدم گفتم:

\_ نه..آره..نه همون نه!

رادمهر:

\_خوبی؟معلوم هست چی میگی!

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

\_ ببخشید آقا.

اشاره کردو رفتم جلو کرواتشو بستم با بند کفشش رو.

بلند که شدم گفتم:

\_ چرا ماتت برده بود؟

منم با ساده لوحی گفتم:

\_ تاحالا نگفته بودین بفرمایید.

تعجب کردو گفتم:

\_گفتم بفرمایید؟؟؟من؟

\_بله



ماریا  
پوزخندی زدو گفت:

\_یادم نیست

خوب چیکار کنم که یادت نیست..مثل ماهی میمونه حافظه نداره.

صداش:

\_الو.

سربلند کردم ادامه داد:

\_چقدر امروز تو افق محوی دختر..کله پا نشی!!

کیفش رو برداشت به طرف در رفت لحظه آخر با صدایی که عجیب عوض شدو از ته چاه در می اومد  
گفت:

\_ امشب داداشم و همسرش شام اینجا دعوتن..به زری بگو سنگ تموم بزاره.

آروم سر تکون دادم که گفت:

\_بابت دیشب...ممنون.

رفت و من رو تو بهت حرفش گذاشت...ممنون،بفرمایید؟

این چه مرگش بود!!

تاشب همه ي کارا رو کردیم،

زري آشپزی کردو عطیه و مهری به جون خونه افتادن.

زرشک پلو با مرغ،باقالی پلو با ماهی،سالاد و ژله،

ساعتای 7 بود که رادمهر اومد

ماریا  
جلو رفتم و کت و کیفشو گرفتم

\_ خسته نباشید.

نگاهی گذرا بهم انداخت، لب باز کرد:

\_ دنبالم بیا.

\_ چشم..

کتو کیف به دست پشت سرش به راه افتادم..

انقدر محکم قدم برمیداشت که هرکی ام باهاش برخورد نداشته باشه میفهمه از اون مقتدر هاست.

هیكل خعلی خوبی داشت اما زیادی سگ بود..

نه مثل نادر لاتی راه میرفت نه مثل مهری مامانی از اون بی مانندهای روزگار بود..

آروم راهشو کج کرد به طرف اتاقم.

بابا اونجا اتاق یه خانم با شخصیتها...

یه\_\_\_\_\_و.

اوهای

وای با جرقه ذهنم فهمیدم چه بلایی سرم اومده..

من همه لباسام و روی تخت انداخته بودم.

وای برمن.

دستش داشت به دستگیره میرسید که پریدم جلوش:

\_ چته وحشی؟

ماریا

دلخور شدم اما باز طبق معمول دم نزدَم..

\_ میشه اول خودم برم لطفا؟

نیمه نگاهی بهم کردو گفت:

\_ شبیه گورجه شدی باز که!!

سرمو پایین انداختم و گفتم:

\_ خواهش میکنم.

اخم کرد اما چشماش چین خورد مطمئناً...

اخم آمیخته به خندون بودن چشما.... اخم فوق العاده ای بود!!

ترکییش حرف نداشت.

لب باز کرد:

\_ نه،نمیشه...برو کنار

کنارم زدو وارد شد.

چشمم رو با تمام توان محکم بستم...

لب گزیدم.

صدای شلیک خنده ی مردونه ای بلند شد...

رادمهر قهقهه میزد!!

حیرت به خجالت ام اضافه شد

باورم نمیشد.

زری؛عطیه و مهری سراسیمه از پله ها بالا اومدن

ماریا

زری با بغض گفت:

\_ قهقهه آقااست..؟؟

پ کیه؟ لابد منم!!

نادر از پله ها بالا اومدو گفت:

\_ آقا بود؟

\_ بله..

نادر گفت:

\_ رواله حالش؟

عطیه رو به من:

\_ خوب تو اتاق تو چیکار میکنه؟

مهری:

\_ زری جون هندی نکن داستانو..

زری گفت:

\_ قهقهه آقا رو تا حالا ندیدم.

گفتم:

\_ مگه روانیه که نمیخنده؟

صداش از پشت سرم:

\_ روانی نیستم.

رو به بچه ها:

ماریا

\_ برید سرکارتون مهمونا الان میرسن..

همه رفتن؛

برنمیگشتم نگاه کنم.

اروم کنار گوشم زمزمه کرد:

\_ بیا تو..

پشتم لرزیدو مو به تنم سیخ شد..

رفت داخل..

منم وارد شدم.. کیفو کتشو کنار گذاشتم سرم پایین بود..

خندید و گفت:

\_ چقدر باحالی تو کوچولو...

لبمو محکم گاز گرفتم. یه چی تو دلم جا به جا شد..

(گفته بودم خندهاش عرش خدارو میلرزونه؟)

سربلند کردم رفت سمت کمدمو لباسارو زیرو رو کرد.

نگام رفت سمت تخت...خدایا چه رنگایی..

جیگری..سفید...سرمه ای...نارنجی شبرنگ..

اخره اسگول خانم انتخاب لباس این همه

وسواس داشت!

لعنت بهت دختر.

صدای خندش نگاه کردم وای

ماریا  
دید دادم بهشون نگاه میکنم

سرخ شدم که آرام گفت:

\_ بنظر من نارنجی شبرنگ ...نظر تو چیه؟؟

داشتم پس می افتادم.خدایا توانی...قدرتی...جراتی...

کاش زمین دهن باز کنه و من رو ببلعه.

خدایا کمک کن خلاص شم.کاش امروز تموم شه فقط

آرام لب گزیدمو گفتم:

\_ آقا خواهش میکنم.

اومدجلو دوتا چوب لباسی دستش بود گفت:

\_ اینارو برای امشب تت کن!منم میرم حاضر شم،لازم نیست امشب کار کنی!

گنگ بودم اما کارم اعطاعت بود

لب باز کردم:

\_ چشم آقا

به طرف در رفت و لب باز کرد:

\_ شاید دیگه خدمتکارم نباشی..اما باید بدونی تو این چند هفته تومنظم ترین و کاربلدترین بودی.

((من تو بهت بودم ..))

گفت:

ماریا

\_ آرایش کن اگه بلدی فقط رژ لب نزن

چشام گرد شد بابا دیگه مخم هنگ کرد این کی بود؟

ناخواسته لب باز کردم:

\_ امیر حسین.

لبم رو گاز گرفتم گفتم الانه که خراب شه سرم.

اما گفت:

\_ اسم قشنگی دارم...امیر حسین!

دهن باز کردم که سریع گفت:

\_ هیش،هیچس نگو.

رفت.

خواستم داد بزنم چه مرگته چرا تحقیرم نمیکنی!

چرا آزارم نمیدی...چرا زجرم نمیدی..

مخ من داغ کرده وایستا جوابمو بده..

آهای معمای حل نشدنی!خسته نشدی از این همه معما بودن؟

چرا غیر قابل پیش بینی هستی!

چقدر خوبو ملسه وقتی مرد مغرور آروم حرف بزنه...آروم زمزمه کنه.

اصلا دلنشین تره..

وقتی مرد بد اخلاق و مغروری اینطوری حرف بزنه مهر عمیق بودن پای حرفاشه.

مهر ته به دل نشستن.

ماریا

چرا این دل لعنتی...

چرا نباید کلفت باشه ها؟

میخوام باشم... میفهمی.

میخوام کلفت باشم.

به شلوار مشکی و مانتو کرمی که دور کمرش مروارید دوزی بود نگاه کردم.

زیادی خوش سلیقه بود

پوشیدم و کفش پاشنه هفت سانتی مشکی.

از موی بلند و کفش پاشنه دار بدش میاد میدونم.

اما بلد نیستم به سلیقه ی ارباب لباس پوشیدن رو! بلد نمیشم.

موهام رو بافتم و سمت راستم انداختم

شال سر نمیکنم.

خط چشم که بلد نیستم... یکم سایه محو زدم و یه آرایش بی رژلب.

همه چی رو میز بود.

با ریمل مژه های بلندمو بلندتر کردم.

از اتاق خارج شدم... راه رفتن با این کفش خیلی سخت بود اما می ارزید

پله سوم بودم که مهری از اشپزخونه اومد بیرونو چشمم بهم افتاد هـ\_\_\_\_\_عی بلندی کشید

که عطیه ام از اشپزخونه اوند بیرون.



ماریا  
مهری گفت:

\_ ماریا خودتی؟

چشم چرخوندم و گفتم:

\_ روحشم.

عطیه:

\_ سگ خور ماه شدیا.

زری ام به ما پیوست:

\_ اینا چیه پوشیدی آقا اگه بفهمن؟

صدایی رسا از بالای پله ها:

\_ دستور خودمه زری.

موهای بافته شدم که کنارم بود تا نافم میرسید.

بی هوا برگشتم

زری گف:

\_ امر،، امر شماست.

نگام کرد محو شد دیدم با چشمام نگاه متفاوتو ازش دیدم چین خوردگی دوست داشتنی کنار  
چشمشم دیدم.

لبخند زدم..کتو شلوار مشکی به تن داشت.

اومد پایین منم پشت سرش رفتم.

مهری براش بند کفشش و بست

ماریا

کرواتو که خواست ببندد رادمهر گفت:

\_ خودش ببندد.

نیمه نگاهی بهم کرد.

من حیرت زده بودم امشب...چه خبر بود؟

جلو رفتم جلوی چهار جفت چشم.

با دستایی که انگار ساعت و ثانیه داشت

به محض نزدیکی به تن این مرد آلام و بیره اش استارت میزد.

کروات به دست گره زدم و نفس داغی که روانه صورتم کرد،

این مرد قصد داشت به زانو درآوردن ببیند..

ویران کردن ببیند

تمام که شد

صدای زنگ خوش گوشی دوس داشتنی اش

باعث شد نگاه از من بگیرد

گوشی رو از جیب درآورد و اتصال زد:

\_ بگو کامران!!

ماریا

..... \_

\_یعنی چی؟

صورتش در هم شد.

.... \_

\_حالش خوبه؟

.... \_

\_ اشکالی نداره داداش...لازمه من باشم؟

.... \_

\_فدای سرت..بی خبرم نزار.

قطع کرد و ما فقط با علامت سوال خیره اش بودیم.

سمت زری برگشت و گفت:

\_ مهمونی کنسل شد.

زری گفت:

\_ چرا آقا؟

\_ کار پیش اومده.

نیمه نگاهی به من کرد.

زری گفت:

\_ این همه غذارو چیکار کنم؟

ماریا

داد زد که محکم چشم بستم :

\_من چمیدونم... بریز جلوی سگ.

و به طرف پله ها رفت.

چی باعث این همه کلافگی بود؟

دو روزی از اون داستان گذشت زیاد ندیدمش

تا امشب..

امشب نحس..

با ورود سراسیمه اش از جا پریدم

عطیه و مهری رفتن بخوابن و زری ام آشپزخونه بود.

به سرعت به طرف پله ها رفت

باصدای بلند گفت:

\_ بیا اتاقم

چشمم گرد شد...و دنبالش رفتم تو اتاق.

به سرعت برق کتشو درآورد و انداخت

چمدونو از زیر تخت در آورد و پرت کرد رو تخت

درست مثل مجسمه ی ابولهل خیره ی کارش شدم.

در همون حال نفس نفس میزد و چند دست لباس پرت میکرد سمت چمدون .

ماریا

گفت:

\_ دو ساعت وقت داری... فقط دو ساعت ببند چمدونتو ببریم.

چشام از فرط حیرت و ناباوری افتاد کف زمین.

مگه ماه عسله!!

من و این مسافرت؟؟ امکان نداره.

صداش باز منو به خودم آورد باصدای عصبی گفت:

\_ باز که ماتت بُرده.

تو فکرم فقط صداش اکو شد... شاید دیگه خدمتکارم نباشی... پس چی میگه؟ کجا برم!!

لب باز کردم :

\_ کجا؟

\_ حرف گوش کن... سوال پرسیدن تو حیثه ی کاری تو نیست.

باز دم نزدم.

از ارباب بودن لذت میبرد و این منو آتیش میزد..

زیر دست بودن کار ماری نبود.

از در اتاق زدم بیرون .

از تو کمد چمدون کوچیکی برداشتم و فقط هرچی لباس تو کشو و دم دست بود ریختم توش.

ماریا  
گوشی داغونمم برداشتمو لباس عوض کردم  
نیم ساعتی داشتم جمع میکردم .

نمیدونم چرا هول و ولای رادمهر تو دل منم رخنه کرد.  
نفهمیدم چیکار میکنم...چی جمع میکنم فقط هرچی دم دست بود ریختم تو چمدون.

زدم بیرون از اتاق و همزمان اومد بیرون  
چشماش با دیدنم چین خورد مطمئناً  
این روزا چین کنار چشماش غوغا میکرد.  
با چشماش عجین شده بود.

باهم از پله ها پایین رفتیم از زری خداحافظی کردم و ازش خواستم به مهرناز و عطیه بگه.  
وارد باغ شدیم.

نادر به سرعت ماشینو آورد جلو پامون و ایستاد پیاده شد و درو برای رادمهر باز گذاشت.

خدایا چه اتفاقی افتاده بود !!!

نادر چمدونارو تو صندوق گذاشت

گفت:

\_ به سلامت آقا.

ماریا  
سوار شد و سوار شدم.

تو ماشین ویلا بود.

حتی اسم ماشینشم بلد نبودم.

با تکاف از باغ زدیم بیرون .

و من فقط خودمو به خدا سپردم.

هیچی نمیگفت.

گوشیش زنگ خورد ریجیکت کرد

زنگ خورد باز ریجیکت.

هوف کشیدم نیمه نگاهی کرد بهم،

باز صدای گوشیش اینبار اتصالو زد:

\_بله..

....\_

\_ خوبم..

... \_

\_ منم همینطور.

....\_

ماریا  
– چی بگم المیرا؟

به به یار همیشگی‌ش.  
یه تای ابروم بالا رفت.  
دریغ از یه کلمه محبت آمیز.  
عاشق چیه این شده؟  
صداش:

– میرم آستارا.  
چشام گرد شد... آستارا کجاست.  
منو میبره اونجا؟  
میخواد از ایران بیرم بیرون؟  
یا امام زمان.  
مرد مومن ولمون کن.

باز صداش:  
– نمیدونم برگشتم معلوم نیست.  
با هر جمله اش زهره ترک میشدم  
بیشتر به عمق بد بختی پی میبردم.  
منو کجا میبری!



ماریا

نیمه نگاهی بهم کردو به المیرا گفت:

\_ نه تنهام.

وا من هویچ بودم؟؟ مردیکه ی جذاب بی شخصیت.

تلفن رو قطع کردو زیر لب غرید:

\_ سیریش.

خندم گرفته بود..از طرفی ام دلم برای المیرا میسوخت..دریغ از ذره ای عشق از طرف رادمهر.

یکم که گذشت و حس کردم کم کم از شهر خارج میشیم.

آروم به خودم جرات دادم گفتم:

\_ اون شب گفتین خدمتکارتون نیستم دیگه..

اروم گفت:

\_ شرایط یه جوری شد که فعلا باشی.ناراحتی حالا؟

ابرویی بالا انداخت لعنت با ذات خرابت.

فقط دنبال آتو و سوژه است.

گفتم:

\_ سگ کی باشم ناراحتیم مهم باشه.فقط پرسیدم آقا،

نگاهی نه چندان طولانی بهم کردو لبخند زد.اما به همان نصفه نیمه های چین خورده اش اکتفا کرد.

گفتم:

\_ اگر دعوا نمیکنید، آستارا خارج از ایران؟

ماریا  
خندید... بخدا خندید دیدم.

لب باز کرد:

\_ یعنی تو با این همه دب دبه ی گدایی، شهر را رم بلد نیستی نه؟

و باز با خنده ای که ته صداش بود گفت:

\_ مگه با ماشینم میشه بریم خارج دختر؟

دل ضعه ی بدی داشتم... چقدر خوب برایم توضیح میداد... چقدر خوب برایم حرف هایش ادامه دار بود... جواب المیرا با کنایه و تک کلمه ... و جواب من جمله های پی در پی..

یک لحظه به خودم اومدم به چی فکر میکردم؟

به تفاوت هام با المیرا؟

قهقهه ای سر دادم.

درست مثل دیوانه ها. و نگاه حیرت زده ی مرد کنار دستم یک بار به جاده و دوبار به صورت غرق خنده ام بود.

الکی که نبود... قهقهه میزد...

نگام به چشماش افتاد انگار رقص خانه بود هر دم سازی میزد..

این بار اما ول وله را دیدم... در سردی این چشما ول وله پیدا بود...

گفت:

\_ چته دختر دیوونه شدی؟ هیچیت شبیه آدمیزاد نیست.

و آروم با تک خنده قهقهه رو تمام کردم..

گفتم:

ماریا

\_ داشتم به یه جوک باحال فکر میکردم.

با نمه اخم گفت:

\_ وسط حرفای من واسه خودت جوک تعریف میکنی/؟

خندیدم که ادامه داد:

\_ بگو منم بخندم.

یهو خفه شدم که این بار اون تک خنده ای زدو گفت:

\_ نکنه 18+ بود ؟

سرخ شدم...این مرد خدای جذابیت های لحظه ای بود.

خدای مچ گرفتن.

این مرد فرق داشت...

جوابی ندادم و اون هم به جاده خیره شد

گاهی اخم میکردو پلک های پی در پی میزد.

گاهی خمیازه و گاهی عجیب میرفت تو فکر.

یکم که گذشت گفت:

\_ میوه تو داشپورته...وردار.

در داشپورتو وا کردم و یه پرتغال و دوتا سیب و یکم گورجه سبز و خیار.

با یه چاقو و بشقاب که اونجا بود.

ماریا  
ور داشتم و همه رو براش پوست گرفتم.

گرفتم جلوش و برداشت...

داشت میخورد که گفت:

\_ روزه ای؟

\_ الان؟ نه بابا.

\_ پس چرا منو بر و بر نگاه میکنی. بخور دیگه.

\_ ممنون آقا میل ندارم.

بی تفاوت به جاده نگاه کرد.

کارد بخورع به اون شکمت بابا حالا من یه جوی دادم

بخدا یه تعارف دیگه بزنی میخورما.

الو؟؟منو...

مردک....

الله اکبر...

دو ساعتی گذشت میوه اشو که کوفت کرد دیگه حرفی نزد

منم پلکام کم کم سنگین میشه

و نمیفهمم کی خوابم میبره.

...

...

(امیر حسین رادمهر)

ماریا

نگاهی بهش کردم خواب خواب بود..

زیادی شبیه مارگاریت بود اما نترس تر بود

خندم میگیره وقتی به قیافش فکر میکنم

با اون تعجب.

معرکه بود چشماش.

حتی نپرسید کی میایم؟ قراره کجا بریم؟

باید باهم باشیم.

اگه بدونه قراره باهم تو یه کلبه چوبی کوچیک سر کنه...

رسماً دیوونه میشه شک ندارم.

این دختر کنار تمام یه دندگی ها و لجبازیاش زیادی احترام میذاشت..

زیادی حساب میبرد...

آخ که بعضی وقتا.....

به مسجد و چند تا مغازه بین راهی رسیدیم.

آروم سرعتمو کم کردم و ایستادم

از وایستادن ماشین خانمم چشماش کم کم وا شد..

ساعتی 3 بود و جاده خلوت.

نگاهی گنگی به اطراف کردو گفت:

– چیزی شده؟ پنچر کردیم؟

ماریا

\_ نه پیاده شوو..اگه دستشویی خواستی برو..

پیاده شد و پیاده شدم گفت :

\_اذان گفتن؟

چشمام از فرط حیرت و نا باوری به قدری گشاد شد که لبخند محوی زدو سرشو پایین انداخت.

گفتم:

\_ نگفتن....هوا هنوز خیلی تاریکه برای اذان..

بعد ادامه دادم:

\_ اصلا ساعت چند میگن؟

\_ 4....4:30 فکر کنم...چون من نماز صبحام قضا میشه بیشتر دقیق نمیدونم.

دیگه قطعاً خول میشدم گفتم:

\_ تو...چرا ندیدم نماز بخونی؟

لبخند تلخی زدو به طرف فلشی که نوشته بود سرویس بهداشتی رفت و لحظه آخر گفت:

\_ آخه انقدرام از خدا آویزون نیستم.

وقتی فاصله گرفت مات و مبهوت این پدیده بودم..

هر دم چیز تازه ای داشت.

هر لحظه دوس داشتی راجبش بیشتر بدونی.

ماریا

سری تکون دادمو به خودم پوزخند زدم...

یه گدا گشنه چطوری فکرمو مشغول کرده

که خودم حیرونم.

وارد مغازه شدم و رو به فروشنده ی جوان:

\_ شبتون بخیر.

....

از مغازه اول یه آب معدنی بزرگ گرفتم و یکم خوراکی و کیک و شیر کاکائو..

نمیدونم اصلا شام خورده یا نه برای همین یه کیک بزرگ گرفتم براش..

آدم انقدر هوای کلفتشو داشته باشه!!!نوبره والا..

از مغازه که بیرون اومدم اونم از سرویس اومد...دستو صورتشو شسته بود

باد کمی که می وزید شالشو به بازی گرفته بود...

شالشو درست کردو اومد سمت در ماشین...

نشستیم گفتم:

\_ یکم بخور تا من میرم دستشویی و میام..

خواستم پیاده شم که گفت:

\_ زحمت کشیدین میل ندارم...

با تحکم گفتم:

\_ اومدم خورده باشی...تکرار کردن حرف رو دوس ندارم.

ماریا  
و پیاده شدم.

چه نازی ام میکنه. آدم گدا و این همه ادا مثال همین دختره بود.

(ماریا)

غلط نکنم نزدیک قاعدگیمه.

کم کم اشتها داره کور میشه و تهوع و کمر درد میاد سراغم..

به هیچی میل ندارم.

اما از، ترسم یکم کیک و شیرکاکائو میخورم و یکم بیسکویت..

از دور میبینمش..

دستو صورتشو بادستمال خشک میکنه و به طرف ماشین میاد

باز به این همه خوش هیכלی تو دلم اعتراف میکنم..

سوار میشه اونم یکم کیک میخوره و آب..

استارت میزنه.

از بی حوصلگی متنفرم هوفی میکشم انگار میفهمه کلافه ام دستش به طرف پخش میره و دکمه که  
میزنه

یه صفحه ال سی دی کوچیک میاد بیرون

سر چهار راه ضبط، مانیتور دار زیاد دیدم.

لب باز میکنه:



ماریا  
\_ فیلم میبینی؟

از خدا خداسته میگم:

\_ بدم نمیاد.

از کیف کوچیک کنار مون فلشی بیرون میاره و فیلمی میزاره.

به اسم.

(عاشقانه)

فکر میکنم قسمتی باشه.. چون زد قسمت اول..

فیلم خوبی بود از رضا گلزار خوشم می اومد.

اونم بازی میکرد.

خودشم که گاهی نگاه میکرد. اما نه با دقت..

تا قسمت سوم پشت سر هم پلی شد.

قسمت چهارم دیگه نزدیکای آستارا بودیم به گفته خودش.

ساعتی 5 بود که رسیدیم...از دیدن رو به روم نزدیک بود خودمو خیس کنم.

اینجا که کلبه اس؟

وسط، یه جای پرت..

ما قرار بود باهم اینجا باشیم؟؟

چه عذابی از این بیشتر؟

نزدیک ترین مغازه به اینجا 10 دقیقه راه بود.

اگه زجر کشم بشم هیشکی به دادم نمیرسه.

در صندوق رو باز میکنه و میگه:

\_ پیاده شو دیگه باز که رفتی تو هیپروت!!

آروم پیاده میشم.. هوا گرگ و میشه روشن شده دیگه.

کش و قوسی به تنم میدم و شالمو درست میکنم.

چمدونارو ور میداره میخوام کمک کنم که دستشومیکشه و میگه تو ساکو وردار..

ساک رو ور میدارم و به، طرف کلبه میریم..

یکی از چمدونارو میزاره

درو باز میکنه و باهم وارد میشیم.

یه جای باحال که زیادی توش خوشگل بود.

یه پله که باز به طبقه بالایی راه داشت.

چمدونارو گوشه ای گذاشت و برقارو زد.

بهتر میشد دید

همه چیز تمیز بودو برق میزد

شک ندارم به کسی سپرده اینجارو براش تمیز کنه زودتر...

به طرف ماشین برگشتیم.

از پتو گرفته تا دوتا موشنبا جعبه کفش آقا و یه سری میوه و شارژر و بقیه رو بردیم تو.

در ماشینو قفل کردو وارد خونه شدیم.

ماریا  
برگشت و زل زد تو چشمام گفت:

\_ فکر میکنم آشپزی بلدی؟

سر تکنون دادم..

گفت:

\_ خوبه...چون برای همین کار اوردمت اینجا..من از غذای بیرون خوشم نمیاد.

ادامه داد:

\_ بالا دوتا اتاق بیشتر نیست...کوچیکه اما یه مدت باید همو تحمل کنیم و تو کار منم دخالت نکن..سوال نپرس،زیاد حرف نزن،کاراتم درست انجام بده...من بعضی روزا میرم شرکتتم که شعبه اشو افتتاح کردم به تازگی اما بیشتر خونه ام.

سعی کن کاری کنی حوصله ات سر نره.

گوشیت کو؟

با تعجب نگاش کردم که گفت:

\_ نترس گلکسی تو نمیخورم...شمارمو میخوام داشته باشی...اینجا لازم میشه.

گوشی رو از زیپ روی چمدون در آوردمو شمارشو سیو کردم.

چمدونارو برد بالا و منم ساک رو بردم

درست دو در کنار هم...

چون چوبی بود راحت صدا ردو بدل میشد..

و یک در رو به رو که فکر میکنم سرویس بهداشتی بود..

چمدونشو برد تو یه اتاق و منم تو اتاق کناریش...

یه تخت دونفره با کاناپه و یه آینه قدی و چند تا کشو

ماریا

چمدونو یه گوشه گذاشتم و رو تخت نشستم...

دلم خواب میخواست.

از در بیرون رفتم و در اتاقشو زدم.

درو باز کرد با من من گفتم:

\_ م.. ن.. من میخوام بخوابم. با من امری ندارین؟

\_ نه، فردا ساعتی 11 میرم شرکت اما برای ناهار برمیگردم هرچی بخوای هست تو یخچال.

\_ چشم.

درو بست.

بی شخصیت.

رفتم تو اتاق اول چمدونو تو کشو ها مرتب خالی کردم و بعد یه بلیز شلوار ساده ی به رنگ طوسی تیره پوشیدم...

و خودمو رو تخت پرت کردم و رسماً بی هوش شدم.

(امیر حسین رادمهر)

از خواب که بیدار شدم..

دستو صورتم رو شستم و به اتاق برگشتم.

ساعتی 10 بود .. به طرف چمدون رفتم

به جای کت شلوار یه شلوار لی تیره و یه کتونی مشکی که بندهاشو تو کتونی کردم و یه تیشرت پوشیدم... عطر زدم و موهامو سشوار زدم و از کلبه زدم بیرون.

ماریا

گوشی رو برداشتم و شماره مارگاریتو گرفتم:

\_ سلام چطوری امیر؟

\_ خوبم.... کامران بهتره؟ عملش چطور بود؟

بغض کرد و گفت:

\_ خوبه... بهوش اومده نگران نباش

بینیشو کشید بالا و ادامه داد:

\_ تو کجا رفتی؟

\_ ندونی بهتره... فقط به المیرا گفتم... اونم چون میدونم پا میشه میاد... من شک ندارم کار بابای از خدا بی خبرشه.

\_ مراقب خودت باش ترو خدا ...

\_ باشه... کامران شرایط حرف زدن داشت حتما بهم زنگ بزن.

\_ باشه بی خبر نمیزارمت.

\_ برو مراقب باش. خدا حفظ

\_ بای...

قطع کردم و به سرعت به طرف شرکت تازه تاسیس رفتم.

ساعتی 3 بود که بی رمق بلند شدم و کیف به دست از اتاقم زدم بیرون، از منشی خداحافظی کردم.

به طرف کلبه به راه افتادم تا برسم ساعت سه و نیم میشه خیلی گرسنه بودم.

به سرعت راندم..

ماریا

به کلبه که رسیدم ماشین رو پارک کردم و ریموت رو زدم ، در زدم

کلید داشتم...اما این دختر فرق داشت.

درو باز کرد و کنار رفت و سلام داد.

سر که بلند کرد به لباسام نگاهی کردو لبخند یواشکی زد که از چشمم دور نموند.

گفتم:

\_ فقط میزو بچین..

رفتم لباسامو با یه گرمکن مشکی و تیشرت طوسی عوض کردم با دمپایی برگشتم پایین ...

اووووممم..مرغ ته چین زعفرونی.

دختری پرو دست گذاشته بود رو نقطه ضعفم نمیتونستم ایراد بگیرم ازش، که غذا رو دوس ندارم ،چون عاشق این غذا بودم.

نشستم شروع کردم عالی بود.

دستپختش عالی بود...با ماستو خیار و ترشی که رو میز بود خودم رو خفه کردم بشقاب دومم کامل خوردم

به خودم که اومدم تازه نگام بهش افتاد با چشای گرد نگام میکرد.

خندم گرفته بودم اما بروز ندادم.

گفتم:

\_ گرسنه ندیدی؟

گفت:

\_ خوشمزه بود اقا؟

\_ ای بگی نگی..

ماریا

یکم از عصبانیت سرخ شد و حرفی نزد بلند شدم و رفتم تو سالن و جلوی تی وی نشستم.

کانالارو بالا پایین میکردم اونم از سرصداش معلوم بود ظرف میشوره..

یک ساعت بعد با یه فنجون قهوه و کیک فنجونی اومد بیرون..

چشمام چهارتا شد.

کیکم بلد بود؟

رو میز گذاشت و گفت:

\_ میشه بشینم؟

\_ بشین.

نشست و گفت:

\_ میخوامستم یه چیزی بگم.

کنترل رو از دستم انداختم کنارم رو مبل و به شبکه ی مستند خیره شدم و گفتم:

\_ میشنوم.

لب باز کرد حرفشو خورد

خیلی دو دل بود مشخص بود از رفتارش

گفت:

\_ چیزه مهمی نبود. من برم با اجازه.

گفتم:

\_ بگو میگم.

ماریا  
سریع گفت:

\_ میشه همین یه مدت ما محرم باشیم؟ من سخته شال سر کنم همش تو خونه به این کوچیکی میدونید که دس و پا شکسته نماز میخونم....اگرم نمیشه که هیچی کلا فراموشش کنید.

انقدر تند حرف زد که به گوشام شک کردم برگشتم طرفش باز قهقهه زدم انقدر که سرخ شدو سر به زیر انداخت

این دختر دوبار در تمام طول عمرم به شدت منو از ته دل خندونده و من مدیونش بودم.

(ماریا)

ادم دلش میخواست بس بشینه و نگاش کنه..

زیادی با اون چال لپش خوشگل میخندید

انقدر مسخس شدم که گفته ام یادم رفت

استرس داشتم بد برداشت کنه.

لب باز کرد:

\_ اگه ازم خورش اومده رک بگو...دیگه نیاز نیس خودتو به ریشم ببندی

اخمی کردم و گفتم:

\_ چرا همچین فکری کردین ما از هر لحاظی زورم که بزنی هیچ جوره یکی نمیشیم...من خیلی وقته یاد گرفته واسه چیزایی که میخوام و نمیخوام فاتحه بفرستم گفتم حرف نهایی با شماست یا محرم یا نه...مهم نیس کسی از دائم شال سر کردن نموده.



چشماس باز رنگای عجیبی به خودش گرفت و فقط چشمامو نگاه میکرد بلند شدم برم که گفت:

\_ عاقد از کجا گیر بیارم الان؟

پشتم بهش بود و خوبیش این بود که لبخندمو نمیدید.

لبخندم رو خوردم و برگشتم گفتم:

\_من بلام بخونم.

رو به روش نشستم که گفت:

\_ نکنه بار اولت نیست؟

با حالت زاری گفتم:

\_ کی میخواید دست از نیش و کنایه بردارید..یه آیه قران حفظ کردنم کار شاخیه؟

خندید و گفت :

\_ بخون بینم،، بینم زن چطوری میره تو پاچمون.!

خندیدم و خوندم و قبلتو گفتو گفتم و تمام..

گفت:

\_ تموم شد الان؟

\_ بله...

نمیدونم چرا حس کردم برق شیطنتو تو چشماس دیدم که حسم به یقین تبدیل شد با گفتن:

\_ ضعیفه پاشوبیا بغلم بینم..

چشماس چهارتا شدو با جیغ به سرعت بلند شدم و دویدم سمت پله ها و بعد اتاقم و باز صدای قهقهه مردی که اون بیرون بودو من افسوس میخوردم که نبودم و اون دوتا چال دوست داشتنی رو یه دل سیر ندیدم.

تو اتاق نشستم ... روم نمیشد برم بیرون دیگه..

صدای استارت ماشین وادارم کرد از پنجره به بیرون نگاه کنم.

داشت میرفت.

زیادی فهمیده بود..لبخندی زدم و از اتاق خارج شدم و تو سالن ..فنجون قهوه و بشقاب کیکش خالی بود این یعنی خوشش اومده

سخت بود درست کردنه کیک از روی کتاب .

اما می ارزید

فنجونو بشقابو شستم وبه ساعت نگاه کردم 5 بود...

با صدای گوشیم به خودم اومدم و از روی اپن برداشتمش..

و اتصالو زدم:

\_ در به در کدوم گوری رفتی؟

خندیدم با صدای عطیه انرژی گرفته بودم

گفتم:

\_ دفعه اوله دلم برای صدای نکره ات تنگ میشه..

عطیه با خوشحالی:

\_ ناموس واری؟؟

\_ اره حلال واری..

گوشی رو مهری گرفتم در همون حال گفتم:

– بده ببینم کجا رفته اون دراز علی.

خندیدم و گفتم اومدم آستارا و کلی حرف زدیم.

همه رو براشون تعریف کردم بجز صیغه رو..

میترسیدم خراب شن سرم.

ساعتی 7 شب یکم کتلت درست کردم تا بیاد

اومد اما چه اومدنی،

اخلاق هیتلر...قیافه هیولا...اخما افتضاح..

نگام کردو بی هیچ حرف اضافه ای گفتم:

– میزو بچین.

و رفت تو اتاقش.

یکم دلم گرفت شاید توقعه داشتم مرد بذله گوی ظهر رو به روم باشه.

اما چه توهمی...چه خیال خامی

پیشونیم خیس عرق بود

و مدام دستام میلرزید.

میزو چیدم اشتها کور شده بود

دل درد داشت دیوونه ام میکرد

ماریا

خواستم برم اتاقم یه خاکی به سرم بریزم...

وارد شد و با دیدن رنگ و روم یکم جا خورد اما اصلا بروز نداد اومد جلو و گفت:

\_ چته؟

دسته ای از چتری هامو پشت گوش فرستادم و گفتم:

\_ هیچی آقا خوبم... شامتون سرد شد.

نشست پشت میز و با اولین قاچ کتلت قیافش تو هم رفت و گفت:

\_ این چرا نمک نداره؟

دردی که هر لحظه اشک رو توی چشمام بیشتر جمع میکرد.

و استرس و درد کمر..

از این بدتر هم بود؟ نه حتم دارم.. نه!

لب گزیدم و یکم خودم و تکون دادم نمکدون رو میز گذاشتم و دستی به پیشونی عرق کرده کشیدم

زیر نگاه بُرنده اش آتشی بود که بد به جانم دامن میزد.

ترس از بی آبرویی نزد این مرد مرا به خاکستر میکشانند..

گفتم:

\_ معذرت میخوام آقا.

باز لرزش دستم و باز لب گزیدنم و باز نگاهی که به شدت دنبال اشکال کار بود!

این حالت و رنگ و رو طبیعی نیست.

گفت:

\_ نمیتونستی از اول نمک بزنی؟

دیگر از اختیارم خارج بود و از کنترلم خارج تر...

مغزم پتویی بر سر کشید و تخت خوابید و من بی فرمان مغز بی شک فلج خواهم بود...  
و همان شد.

نفهمیدم لحظه آخر با صندلی سقوط کردم و شخصی که به طرفم هجوم آورد.  
و چشمانی که بسته شد.

(امیر حسین رادمهر)

هجوم من به طرف دختری که معلوم بود حالش ساز نیست؛ رو به راه نیست...  
و بغل کردنش به آنی.

دست زیر زانوش انداختم و به طرف اتاقش پرواز کردم .  
سبک بود اونم زیادی.

و من کفرم در میاد از این اعترافات بی موقعه و وقت شناس.

روی تخت درازش کردم.

و تازه متوجه صورت بی رنگش شدم.

خدا من این دختر یه چیزیش بود که مثل آفتاب پرست ده رنگ عوض کرد.

ماریا

اوه!! من چه بی ملاحظه بودم.

به سرعت پتویی روش کشیدم و از خونه خارج شدم

استارت زدم و به اولین سوپر مارکتی رسیدم.

کمی براش آبمیوه و وسایل ضروری خریدم.

اون نمیدونست کیه... من که میدونستم.

دختر خسرو سالاری.

خواهر دورونه ی مارگاریت.

خواهر زن برادرم.

و امان و امان...

از روزی که بفهمد.

بو ببرد... امان و امان..

به خونه که برگشتم بهوش بود با دیدنم با ترس و خجالت خودشو زیر پتو جمع کردو نیم خیز شد و گفت:

\_ م.....ن..من..بی...خ

نذاشتم ادامه بده و وسایل رو که تونایلون مشکی بود رو روی تخت گذاشتم رو بهش گفتم:

\_ اگه میگفتی تو دوران ماهانه اتی امروزو بهت استراحت میدادم دختر.

سرخ شد.

و چه جالب که او محرم من است. صیغه ی یک ماهه من.

لبخند محوی زدم. یاد اعصاب سگی خودم افتادم اصلا همه چی رو فراموش کردم. اونم از خجالت سر بلند نمیکرد.

\_ آرمیوه هم بخور...من برم شامم یخ کرد.

و از در خارج شدم و گذاشتم دلم یه دل سیر قنچ برود از این همه خجالت های عجیب و غریب..

به راستی که تا به حال دختری با این همه سادگی و خجالتی دورم نایاب بود

نایابه!

نایاب...

دو روزی گذشته بود و من بکوب درگیر شرکت بودم..

زیاد خونه نمیرفتم حتی ناهارم شرکت میخوردم.

شب در حد یه میزو بچین و خوردن شام میدیدمش

رنگ پریدگیش بهتر شده بود.

باید دست مریزاد گفت به این دختر.

آشپزی و مدیریت تو این دوران بحرانی برای هر کس ممکن نبود

اونم ، اون که نشون داد چقدر اذیت میشه.

هرشب یه غذای متنوع

فکر کنم معتاد دستپختش شدم.

این یعنی کلام پس معرکه اس.

وقتی اینارو به خودم میگم ، دروغ چرا ..لجم میگیره.

آخه منو چه به این چرتو پرتای خاله زنکی.

ماریا

این دختر خدای تغیر بود.

من...چقدر عوض شدنم به چشم میاد.

حتی رو فکرامم تاثیر داره.

دختری متعصب..

محرم نامحرمم سرش میشه.

درست برعکس خواهر همیشه ولنگو بازش!

اما ذاتشون مثل هم مهربون بود.

تجزیه و تحلیل من درست یک ربع.

اونم برا یه دختری که ذره ای آرایش نداشت..

عشوه نداشت.

اخمام تو هم میره ناخوداگاه

یاد زنگ المیرا می افتم.

مکالممون...

داره میاد

همینو میخواستم...اما.

چرا اعصابم خورده؟

با صدای زنگ گوشی که تو اتاق کارم پیچید

دست از فکرای این شاخه و اون شاخه میکشم..

و اتصالو میزنم:



ماریا

\_ سلام کامران..

\_ سلام داداشم.. کجاشی؟

\_ شرکت. چرا؟

\_المیرا.. خبر داری داره میادا!

دندونی که از شدت فشار فکم نگران شکستنشم:

\_ آره.. باخبرم..

\_ حواست باشه داداش گاف ندی.

پوزخندی میزنم:

\_ فقط دوتا امضا باید بده همین

\_ متنو خوند چی؟

به پوزخندم اجازه ی عریض شدن میدم بلند میشم و رو به پنجره دست چپمو تو جیبم میکنمو میگم:

\_ وقتی باهامه هیچی حالیش نیس.. چه برسه متن معامله ی باتلاقی که برای خودشو باباش  
چیدم.

با اخم ادامه دادم:

\_ ضربه زدن به عزیزای حسین جرم کمی نیس

میخنده و من برادرانه با جان دل گوش میدم خنده ی برادر تازه از بیمارستان ترخیصمو. کلید میندازم  
و در باز میشه اما ای کاش بازنشه نبینم..

با چشمایی که کم مونده از حدقه بزنه بیرون فقط به رو به روم خیره ام.

این کیه دیگه؟ به دختری که از موهای بلند و موج دارش آب میچیکه و حالا خشکش زده و نمیتونه  
قدم از قدم ورداره.

ماریا  
بی شک ساعت ایستاده بود.  
ساعت تمام جهان ایستاده بود.  
اما با دویدنش به طرف پله ها و منی که مسخ فقط نگاه میکنم.  
خیال بود؟ توهم بود.  
یه آدم بی نقص...  
با اون سفیدی پوستش.  
درو می بندم و کیفمو پرت میکنم یه گوشه.  
هووووف می کشم..  
چقدر خونه گرمه.  
اوه اوه ..کولر میزنم و دو سه بار دستمو تو موهام فرو میبرم.  
و لب میگزیم امکان نداره..  
نه...من حس هام بیدار نمیشه  
مگر خودم بخوام.  
اونم طرفم زور بزنه و باهزار لوندی منو هوشیار خودش کنه  
خدایا باورم نمیشه.  
من واس این دختر دارم به مرز جنون می‌رسم.  
جرات نمیکنم برم بالا.  
میرم تو آشپزخونه و منتظرش میشم تا بیاد.

ماریا  
وارد که میشه اصلا نگام نمیکنه یه راس میره سمت فر و روشنش میکنه و با صدایی که به زور شنیده  
میشه میگه:

\_ سلام خسته نباشید

خندم گرفته.

رکورد گینس و باید این چند وقته برا خودم ثبت کنم..

شمارش خندهام از دستم در رفته.

انگار اندازه ی تمام نخندیدنام خندیدم.

نگاه زیر چشمی منو متوجه نمیشه

زیادی لپاش سرخه.

مگه محرم نبود!

باز چشمی که به خطا رو هیکلش راه میره... نه نمیتونم.

حتی یه لحظه ام اون صحنه لعنتی کنار نمیره.

موهاش...آخ...

بلند میشم و با ترس نگام میکنه و لب باز میکنم:

\_ نمیخورم.

با افسوس میگه:

\_ چرا؟ لازانیا دوست ندارین؟

\_ نه..

میخوام از در آشپزخونه برم بیرون که چشم میبندم و در حالی که پشتم بهشه میگم:

ماریا

\_ از این به بعد ظهرا حموم میکنی وقتی نیستم.

((دندونی روی هم میفشارم

از من و این تقاضا از زن ها بعیده... من .... نه حالا دیگه جلوی این دختر نه.....))))

لب باز میکنه:

\_ ببخشید فکر کردم مثل هر شب دیر میاید من...اومدم به غذا سربزنم برم بالا.

\_ موهاتم ببند جوری که اصلا دورت نباشه...فهمیدی؟

بغض خفیف صداش جاشو به تعجب داد اما باز

اطاعت محض کردو چشم گفت.

برای امشب واقعا بس بود.

رفتم تو اتاق و صدای تکس موبایلم:

\_ عزیزم پنج دقیقه دیگه پیشتم.

وای من...المیرا رو کجای دلم بزارم.

با حرص گوشی رو کنار انداختم

از اتاق زدم بیرون و رفتم پایین خواستم ماریا رو صدا کنم که صدای زنگ باعث شد اونم از آشپزخونه

خارج شه درو باز کردم

از گردنم آویزون شد

درست مثل یه میمون.

از خودم دورش کردم و گفتم:

ماریا  
\_ بیا تو.

با لبخند و چمدون بزرگش اومد تو اما بادیدن ماریا اخماش رفت تو هم و رو به من که درو مییستم  
گفت:

\_ این داهاتی ام که اینجاست!

با اخم گفتم:

\_ توقعه نداشتی گرسنه بمونم که؟

ماریا سلام نکرد و من چقدر خوشم اومد از سر سختی یه زن.

چیزی که کم دیدم دورم.

گفت:

\_ زبونتو قورت دادی؟ سلامت کو؟

بعد طرف من برگشتو گفت:

\_ میگفتی خودم یکی رو برات می اوردم عزیزم... من فکر میکردم تنهایی

پوزخند بی اراده ای زدم و گفتم:

\_ بریم بالا؟

چقدر صورتش آرایش داشت.

فکر کنم اگه انگشت کنم تو لپش تا آرنج تو کرم پودر غرق شم.

گفت:

\_ بریم عزیزم..

ماریا

چمدونشو به طرف ماریا هول دادو گفت:

- بیارش بالا میخوام تیپ بزمن برای عشقم..

چشام از فرط بی حیایی این دختر گشاد شد ماریا ام سر انداخت پایین و دست به سینه جلو اومد و دسته چمدونو گرفت

المیرا دستمو کشید طرف پله ها و گفت:

\_ بیا عزیزم.

وقتی داشتم میرفتم برگشتم و به زن محرمم چشمکی زدم که با غم روبرگردوند و من خراب این دل نازکیش بودم.

گفته بودم؟؟

چمدونو که آورد المیرا درست به گفته ی خودش خودشو برام حاضر کرد.... اما... چرا همش صورت ماریا جلو چشمه

ده بار پلک زدم که بره اما پر رنگ تر میشه.

اون شب جای المیرا فقط ماریا بود و من حیرون این همه خطای فکرم بودم

چرا!! المیرا که با کارها و آرایش کاملش بی شک عالیتتر بود اما وجودش نیم دونگ وجود ماریا نبود.

همش ماری بود... ماری گل فروش.

و ماریا سالاری

دختر خسرو..

همش اون.!

ساعتای 3 گرسنه ام شده بود

ماریا

به المیرا که بیهوش کنارم بود نگاه کردم و لباس پوشیدم و رفتم پایین..

وارد آشپزخانه که شدم مواجه شدم با دختری که سرش رو میز خوابش برده بود

و رد اشک رو صورتش بود..

لبخند غمگین اما محوی زدم.

صداش زدم آرام:

\_ ماریا... ماریا خانم.

تکونی خورد

با اخم چشم باز کرد و بهم نگاهی انداخت.

انگار که تازه هوشیاریش اومد سر جاش که پوزخند ناجوری زد و بلند شد

وگفت:

\_ لازانیا دوس ندارین.. چی درست کنم براتون؟

زل زده بودم بهش...

اصلا اینجا نبودم.

داستان چی بود!

چی گفت؟؟

گفت:

\_ آقا؟؟

گفتم:

ماریا

– هووم

– چیکار کنم؟ چی درست کنم.

– داغ کن.

پلکی زدو از یخچال درش آوردو گرم کرد..

تمام مدت خیره بودم به کاراش

چه مرگم شده؟

من چرا وا دادم

از من بعیده..

اخمی کردم غذارو گذاشت جلوم

انگار که میخواستم یه جوری به خودم بفهمونم برام بی اهمیته حرصمو سر اون خالی میکردم

– دفعه آخره غذای مونده جلوم میزاری.

لب گزیدو اخم کرد

میدونستم تو دلش گفت میخواست همون موقعه کوفت کنی..

انصافا عالی شده بود خودمو خفه کردم.

بلند شدم برم که رو کردم سمتش و گفتم:

– صبح سر صدا نکن نمیخوام الی خوابش مختل شه..



ماریا  
تمام هدفم عکس العملش بود... چرا منتظره یه تغییر تو صورتش بودم نمیدونم... چه مرگم بود  
نمیدونم.

پوزخندی زدو لیوانو از رو میز پرت کرد تو ظرفشور  
صدای بدی داد

دلم حال به حالی شد  
اما نذاشتم صورتم اینو نشون بده..  
مچ دستشو گرفتم که جاخوردو لرزید گفتم:  
\_ انگار یادت رفته من کیم و چی میگم؟  
آروم آخی گفت از فشاری که به دستش وارد کردم...

از قیافش معلوم بود حسابی ترسیده .  
گفتم:

\_ آرامشمو بهم نزن ماری.  
پوزخند درد ناکی زدو باصدای تحلیل رفته گفت:  
\_ گل فروش.

از خودم لجم گرفته بود از این که دلم نمیخواست لجشو دربیارم لجم گرفته بود  
دلم میخواست بکشمش هم اونو هم خودمو خلاص شم از این برزخ.

ماریا

از آشپزخانه که زدم بیرون صدای حق حق گریه اش بلند شد...

ویرونه از این دختر ساختن کار هرکس نبود

کار من بودو بس

المیرا صبح که بیدار شد تا شب نذاشتم چشم تو چشم ماریا بشه...

امشب وقتش بود.

موقعه شام وقتی ماریا میزو چید با دیدن مرغ شکم پر

تازه پی بردم به گرسنگیم.

المیرا دستاشو شسته و از دستشویی اومد بیرون

بافخر فروشی و چشم و ابرو نازک کردن و اه اه چه دست پختی و اصلا خوشمزه نیست و..

خلاصه هر تیکه از وجود این دختری به طریقی به تاراج میبرد و من از درون آتیشی که همه جونمو گرفته بود برام عجیب بود.

اما طبق معمول قیافه ام همیشه خونسردو عادی بود..

(ماریا سالاری)

یک بار یه تذکر ..

یک بار یه ساکت باش...

یه تمومش کن...

ماریا  
یه ادامه نده...

نگفت که نگفت و من چشمام به نیم رخ خونسرد یخبندونش خشک شد اما لب باز نکرد و شامشو تو آرامش خورد

این زن هم که هر ثانیه چیزی تو چنته برای آزار من داشت  
عجیب زن نبرد و جنگ بود.

با کارهایش من هم دلم برایش ضعف میرفت چه برسه به یخبندون معروف...  
رادمهر.. هه چه توقعات داغونی.

خفه سر به زیر انداخته و کنار میز ایستاده بودم  
و فقط گوش میدادم و اجازه به این دل لامصب نمیدادم برای ذره ای بغض.  
کمی ترحم...

اصلا من دختر همین روزها بودم.  
شامشون که تموم شد المیرا با عشوه دستمالی به لبش  
کشید و رو به رادمهر:  
- یه کم دیر بیا بالا عشقم

سرخ شدمو چنان لبمو از داخل گاز گرفتم که طعم  
خون توی دهنم اولین هشدار این شرم بود.  
بلند شد و رفت طرف پله ها  
با تمام توان قر میداد و با ناز راه میرفت

ماریا

مثل برق گرفته ها برگشتم طرف رادمهر تا عکس العملشو ببینم

که در کمال ناباوری دیدم

با آرامش داره روغن زیتون رو سالادش میریزه

و با چنگال هم میزنه.

اصلا در باغ سبز و نگاه نمیکنه...

دلم انقدر آروم شد که یه نفس عمیق کشیدم.. باعث شد برگرده نگام کنه.

و چین کنار چشماش و باز هیاهوی مغزمو هشدار

پاتو از گلیمت درازتر نکن.

میزو کم کم جمع کردم.

ظرفارو میشستم که وارد آشپزخونه شد و گفت :

\_ یه لیوان شیر بده.

چشام گرد شد.

شیر آبو بستم و برگشتم طرف یخچال یه لیوان شیر ریختم براش،

و دادم دستش گذاشت رو میز و قرصی از جیب درآورد و رو میز خورد کرد و ریخت تو لیوان.

چشام چهارتا شد.

میخواه بکشش؟

این چی بود؟؟

ماریا

بی توجه بهم گفت :

\_ زودتر برو بخواب..کارا بمونه برا فردا.

داشت میرفت بیرون .

سریع رفتم جلوش وایستادم و گفتم:

\_ چیه؟

با تعجب گفت:

\_ چی چیه؟؟

\_ این چیه آقا گناه داره دختر مردم بلایی سرش نیارید.

با تمام وجود خیره چشمام بودو آروم گفتم:

\_ برو بچه...تو چقدر بی عاری...تو روت تف میکنن برمیگردی از پشت هواشونو داری؟

گفتم:

\_ مگه دوسش ندارین؟

زمزمه اش تو گوشم پیچید:

\_ تنها حسی که بهش ندارمه.

\_ گناه داره بخدا.

\_ برو کنار دایه مهربون تر از مادر.

کنار کشیدم و رفت.

منم رفتم تو اتاقم از بس راه رفتم تو اتاق که کف پام تیر میکشید.

رو تخت دراز کشیدمو دستمو رو چشمام گذاشتم.

ماریا

هنوز صداش می اومد.

نگران‌ش بودم نکنه بمیره؟

یکم که گذشت صدای خنده‌هاشون.

مست میکردن؟

خدایا... این دلهره تمومی نداره.

آهنگ شادی که واقعا آدمو به رقص وا میداشت و باز صدای قهقهه المیرا...

آخ که سرم مثل سوت قطار فقط سوت میکشه.

لب میگزیدم... بسه دیگه.

نیم ساعتی گذشت و صداها تموم شد.

سکوت مطلق به خودم امید میدادم که چیزی نشده

زیاد خورده بیهوش شده.

هی به خودم امید دادم

یکم سرصدا اومد.

و بعد در اتاق من توسط شخصی باز شد...

با وحشت به در نگاه کردم بلند شدم نشستم رو تخت

با ورودش خشکم زد.

از صورتش معلوم بود حالت طبیعی نداره.

زری گفته بود از اون کوفتیه‌ها نمی‌خوره پس چی می‌گه حال این؟

ماریا  
اومد جلو نگام کرد تیشرت جذب سفیدش و گرمکن راسته ی طوسی روشنش..  
چرا لباس پوشیدنش مهم شده بود؟  
گفتم:

\_ چیزی میخوايد آقا؟  
میلرزیدم اما بروز نمیدادم.  
سکته کرده بودم مطمئنم مغزم قصد فرمان دادن نداشت.  
پاهام چسبیده بود به زمین..  
رو به روم ایستاد و خم شد کنار گوشم و گفت:  
\_ بیداری هنو که...

بوی ادکلنش بیشتر از بوی الکل بود  
این مست نبود.  
میخواه منہ چال میدونی رو رنگ کنه؟  
مثلا مسته... حالیش نیس!!!  
هولم داد؛ افتادم رو تخت و کنارم دراز کشید.  
چه خبره؟؟؟  
گفتم:

\_ چیکار میکنی؟ ولم کن بابا اتاقو اشتباه اومدی.  
با صدایی که در نهایت گیرایی مست خواب بود:

– خوشم میاد عصبی میشی برات دوم شخص مفرد میشم...کم جفتک بزن فقط آرومم کن اروم شم میرم.

مگه من دیازپامم؟

یا ژلفون؟چی میگه این؟ راست میگن پولدارا دیوونه میشن از خوشی زیاد اینم زده به سرش.

دستش دور گردن نفسای منظمش

خوابید؟؟

داستان چیه؟این گفت میره که!!

از نزدیکی باهاش ضربان قلبم دیووونه وار میکوبید؛

کر کننده بود.

بی اختیار به صورتش خیره شدم.

مژه هاشو ببین چقدر بلنده!

حتی تو خوابم اخم داشت، چرا یکم جذبشو ول نمیکرد!

چرا تو خواب به این ابروهای گره خورده استراحت نمیداد.

آروم شست دستمو بین ابروهاش کشیدمو گره اشو باز کردم.

انقدر خوابش عمیق بود که حتی تکونم نخوره.

به ته ریش مرتب و کمش خیره شدم.

دروغ چرا جذابش کرده بود. دلم پرو شده بود

دوست داشتم دستمو ببرم جلو و آروم رو ته ریشش بکشم



چشم وا کردم و دورمو آنالیز کردم کمرم داشت منفجر میشد.

دیشب کی خوابم برده ؟ این چیه رو کمرم

با یادآوری دیشب با وحشت به کمرم نگاه کردم و خودمو تکون دادم.

طرف فکر کرده با بالشت طرفه.

پاشو عمو ؛ دیشب مارو دق دادی گرفتی کپیدی.

بلند شدم.. اصلا تکون نخورد. توپ تکونش نمیداد خواب خواب بود.

رفتم دستشویی و دستو صورتمو شستم و موهامو با کلیپس بستم.

دعوام کرده بود که مو دورم نباشه

هر روز یه دستور تازه میداد.

از دستشویی زدم بیرون و به طرف آشپزخونه رفتم.

چایی دم کردم و میزو چیدم.

خیلی امروز سرحالم خودمم تعجب میکنم.

یاد المیرای بد بخت افتادم آه از نهادم بلند شد لابد جنازش بو گرفته..

\_ داهاتی تو که هنوز میزو کامل نچیدی؟

با وحشت و جیغ به طرف در آشپزخونه برگشتم.

یا جد سادات این روحه؟؟

بسم الله.. بسم الله

اومد جلو و با اخم گفت:

\_ چه مرگته روانی چرا جیغ جیغ میکنی؟ کوامیر حسین؟

نه انگار راس راسی زنده بود

آب دهن قورت دادم و گفتم:

\_ ندیدمشون...

اگه بفهمه دیشب بغل من بوده چی میشه؟

جنگ جهانی راه میندازه.

با اخم گفت :

\_ یه فنجون قهوه بریز ...چرا امروز مثل دیوونه ها شدی؟

مثل آدمای دست و پا چلفتی یه فنجون براش ریختم گذاشتم جلوش.

امیرحسینم وارد شد المیرا با ناز چرخیدو گفت:

\_ جووون...کجا بودی عشق\_\_\_\_\_قم!

بی تفاوت گفت:

\_خواب بودی بیدارشدم رفتم ورزش.

لبخند محوی زدم .

نگام نمیکرد...چرا؟

خجالتم بلد بود؟عم\_\_\_\_\_را خندم گرفته بود.

مثل خولا فقط سرش پایین بود.

(امیر حسین)

چشمامو آروم باز کردم من تو اتاق این دختره خوابم برده بود ، خوبه با تیپا پرتم نکرده بیرون!  
سرمو تو بالشتش فرو کردم و عمیق بو کشیدم.

بوی موهاش تو اعماق وجودم پیچید.

این چی داشت؟ این دختر چی داشت؟

جز صورت بی آرایش و لباسای ساده و شل و ول اما از توصیفش خسته نمیشم

این دختر منو سرحال میکرد

همه جوهره لبخندی زدم که خودم موندم توش.

تو ابرا سیر میکنم.

وارد آشپزخونه که میشم تازه یاد خول بازی دیشبم می افتم

بیشتر خجالت میکشم.

خول شده بودم انگار ، فکر کن روم همیشه نگاش کنم

منی که شاید در هفته یه شب تختم خالی باشه.

حالا این دختره رو، حتی دستم بهش نزدم.

نمیتونم بهش نگاه کنم.

بعد از صبونه رو به المیرا گفتم:

ماریا

\_ امروز میری شرکتت؟

درحالی که قهوه اشو مزه میکرد گفت:

\_ آره عزیزم چطور مگه؟ دلت نمیخواد برم؟

تو دلم یه اوق جانانه زدم.

\_ من باید فردا برگردم تهران.

از زیر چشم متوجه اش شدم که صورتش جمع شدو سخت ابروهاش گره خورد.

دوس داشتم؛ بگه کجا؟ چقدر زود؟ چرا یهو!

اما سکوت کردو من چشم به راه این سکوت جون دادم...

المیرا:

\_ عزیزم چقدر زود ماهنوز باهم یه لب دریا نرفتیم.. دلت میاد بری؟ کامران که هست حواسش به شرکته تو بمون پیشم دیگه.

انقدر با ناز حرف میزد که دلم میخواد خرخرشو بجوئم

\_ همیشه کارا میزون نیس.

صدای زنگ گوشیش که رو میز بود بلند شد جواب داد

اما من حتی یه کلمه از حرفاش رو نفهمیدم

چون چشمم به دختری بود که با اخم داشت قهوه سازو میشست و لام تا کام حرف نمیزد.

باز صدای زمخت و رومخی این دختر:

\_ وای عشقم از شرکت زنگ زدن میشه منو برسونی شرکت؟

\_ ماشینو روشن میکنم... چمدونت رو ببند زودتر.

ماریا  
رفت

برگشتم سمت ماریا و گفتم:

\_ رنگ اون رفت.

با علامت سوال نگام کرد؛ ادامه دادم:

\_ قهوه ساز دختر..

شیر آبو بست و گفت:

\_ جمع کنم میزو دیگه میل ندارین؟

زل زده بودم بهش

باز روم زیاد شده بود حالا اون بود که نگاهشو میدزدید.

گفتم:

\_ دیشب تو اتاق تو چیکار میکردم؟ اغفالم کردی؟

چشماش گرد شد.

قصدم فقط واکنشش بود. دلم میخواست داد بزنه و بحث کنه و خراب شه سرم

اما فقط گفت:

\_ شاید...

جواباش یه کلمه ای بود

خولقمو تنگ میکرد نفسمو بند می آورد

کیه که دلش بخواد با خدمتکارش ساعتها بحث کنه...

من ، فقط من

(ماریا)

المیرا سوار شدو باهم از کلبه فاصله گرفتن و من شاهد رفتنشون از پشت پنجره سالن بودم.

برای ناهار مرغ درست کردم و خواستم برم دوش بگیرم که ترسیدم برگرده واسه همین بهش زنگ زدم

بوق دوم جواب داد:

\_بله؟

شمارم رو نداشت. اینو از لحن بی تفاوت ولی جدی اش فهمیدم.

\_منم آقا سلام! کی برمیگردین؟

تو صداش خنده بود قسم میخورم چین کنار چشمش افتاد و لباس یکم، فقط یکم کش اومد.

\_واس چی؟

چی بگم؟ بگم میرم حموم؟

\_کار دارم میشه بگید.

\_چیکار؟

هووووف این مرد گاهی عجیب غریب تو مخی بود.

\_هیچی فقط پرسیدم.

\_دلت تنگ میشه؟

وای این چی میزنه؟ ساقیش بی شک جنسش نابه.. با اعصابی که خراب شده بود:

\_زود میاید یا دیر؟

ماریا

— برو زود بیا موهاتم خشک کن جمعهشون کن تا دو ساعت دیگه وقت داری.

چشمم با تمام قوا گشاد شد

این دیگه کیه از بس با زنا بود همه چیرو میدونست.

بی خدا حافظی قطع کردم.

هول شدم یا چی نمیدونم

فقط قطع کردم.

با ورودش از آشپزخونه خارج شدم.

بهمن نگاه کرد اول به موهام، خشکشون کرده بودم

گفتم:

— خسته نباشید.

گفت:

— حاضر شو.

گفتم:

— کجا آقا؟

— هنوز نمیدونی از من نباید سوال بپرسی؟

ادامه داد:

— بیا اتاقم.

و خودش جلو افتاد.

وارد اتاقش شدم مرتب بود.

یه تای ابروم بالا رفت.

رفت پشت دیوار حرکتی؛ یکم طولش داد اما با کت شلوار اومد بیرون

گفت:

\_کروات ، بند کفش.

جلو رفتم خم شدمو بستم.

برای کروات دل دل میکردم اما دست گرفتمو شروع کردم.

خواستم گره کنم که دستم به گردنش خورد. با وحشت و لرزشی که جونمو تکون میداد گفتم:

\_معذ..معذرت میخوام.

ادامه دادم انقدر دستام میلرزید که تعادل نداشتم.

باز دستم خورد به گردنش و باز خواستم بگم ببخشید که چشم بستو گفتم:

\_ برو بیرون تروقران همین الان...

چی شد یهو؟

اومدم بیرون و سریع رفتم تو اتاق یه تیپ سرتا پا مشکی زدم و یکمم کرم پودر وسوسه رژلب داشتم

یه رنگ گلبهی و تمام.

رفتم بیرون زیر گازو کم کردم تا نسوزه.

از خونه خارج شدم؛ تو ماشین نشسته بود

درو باز کردم و نشستم .



ماریا  
نگام کرد؛ اول سطحی اما بعد سریع زوم شد روم  
سرمو پایین انداختم که گفت:

\_بیبنمت.

نگاش کردم البته بیشتر به یقه اش.

گفت:

\_به چشمام نگاه کن.

نگاش کردم اخم شدو با شست دستش رژمو پاک کرد

اصابت دستش باعث شد قلبم نزنه

نکنه مُردم؟ چرا یخ کردم پس.

گفت:

\_خوشم نمیاد تا وقتی اون صیغه باطل نشده رژلب بزنی.

وا خول بود.

اما دروغ چرا ثابت کرد شایسته ی اعتماد بااین که محرم بود اما...

آخ که از این همه مهربونی ها و مردونگی های زیر پوستی!

تو راه سکوت کرده بود به خودم جرات دادم:

\_میشه بدونم کجا میریم؟

یه کلمه:

\_ناهار رستوران بعدم لب دریا...

ماریا

با چشمای گرد نگاش کردم، با المیرا جونت برو خوب!

با خدمتکارش میخواد بره صفاسیتی.

گفتم:

\_اما من ناهار درست کردم.

\_مهم نیست.

\_من وقت گذاشتم مهم نیست؟ همین؟

\_عوض تشکرته؟ از خداتم باشه بابا یکم بهت بها میدن خودتو گم نکن خوب نیس.

با حیرت بهش نگاه کردم این چرا هی کانال عوض میکرد

با حرص گفتم:

\_برمگردونید کلبه.

دور زد.

باورم نمیشه حتی نگفت نه، یه پافشاری نکرد

چه توقعاتی دارم من ؟

این مرد بی تفاوت ترین و بی احساس ترین بود.

با چشمایی که هی پُر میشدو دید من تار و تار تر به خیابون زل زدم.

با تکافی که کشید به سرعت دستگیره رو گرفتم اما قفل بود

با حرص گفتم:

\_ قفله،

بی خیال تکیه داد و گفت:

ماریا  
\_ میدونم

\_ باز کنید لطفا غذام سوخت.

\_ همون قصد رو دارم.

سرم گیج میرفت ؛ انگار دارم تو باتلاق فرو میرم

چقدر بعضی وقتا غیر قابل تحمل بود چقدر زورگو بود

نفسم رو پووف کردم و نگاش کردم زل زدم بهش

آخر گفت:

\_ خوشگل ندیدی؟

باز نگاش کردم:

\_ باز نمیکنم زور نزن یا میای بریم ناهار یا همین تو میمونی.

لعنت بهت پسر ،

انقدر وایستاد که کم آوردم و گفتم:

\_ ناهار خوردن با کلفتتون چقدر لذت بخشه آقا؟

لباش کج شد با اون چین های کوچیک و دوس داشتی...

\_ به تو چه.

چشام دیگه داش از کاسه در می اومد خیلی بی شعوره این با حرص دست به سینه تکیه کردم و اون  
به راه افتاد.

نفهمیدم کی به یه رستوان شیک رسیدیم.

پیاده شدم

ماریا  
پیاده شد

ریموت زد.

نسبت ما؟

ارباب و رأیت؟

کلفت و رییس؟

قربان و خدمتکار؟

یا امیر حسین و ماریا؟

ما فقط ما بودیم؟ چه اتفاقی افتاده؟

اون چرا با تمام بی تفاوتیاش بامن ناهارو بیرون ترجیح میده؟

چرا؟

کله ی لعنتی پُره از چرا شده!

روبه روم نشسته بود

چقدر این رخ جذابه چقدر با اون راه رفتن خوبه!

دلم با اون بودن رو دوس داشت.

دل لعنتی لعنت بهت که زیاده خواهی

چشم‌ام پُر میشه چه مرگمه.

کسی چه میدونه!

نکنه مُردم؟

گارسون اومد؛ اشاره کرد اول منو رو سمت من بگیره.

ماریا

جنتلمنه بداخلاق!

کوبیده..اونم کوبیده.

تلخ میخندم لعنت به این تفاهم کوچیک.

مشکلم از اونجا شروع شد

چین کنار چشماش مهم شد.

محوى لبخندش جذاب شد.

توجه هاش چشم گیر شد.

کنارم خوابیدنش و زمزمه کردنش:

' آرومم کن..آروم شم میرم '

د لامصب چه کردی با من.

بلند میشم نگام میکنه

لب باز میکنم از پشت اون لقمه ی بزرگ گلوم:

\_دست بشورم

پرواز میکنم به طرف فلش WC

اجازه میدم بریزن

اشکام بریزید ،نفسم بیا بالا؛نُبر نفسم

دق نکن دختر

بلد شو فاتحه خوندن برای این خواستتم بلد شو.

دله بلرزه میگن تمومه؟

ماریا

هووم!

دله لرزید؟ نه ولاهه ته‌مه‌ته، نارواست، دروغه منو چه به عیون نشینی؟

ما تو یه قاب جا نمیشیم

اندازه هم نمیشیم.

خدا میبینی؟ کرم‌ت‌کو؟ عدالت؟ حکم؟ رحمت؟ نعمت؟

د یه چی رو کن بینم میبینی مستی.

میشینم رو به روش.

هنور از ناهار خبری نیست.

نگام می‌کنه. به میزه شیشه ای زل می‌زنم.

نگاه من نبین این مرد رو

نگاه من فراموش کن این مرد رو

خدایا جون و توان دلم باتو

توانش بده.. جونش بده.

نمونه با این مرد

وصله ی تنه وصله پینه ی من نیست امثال این نیست.

لب باز می‌کنه:

\_چشمات وقتی میرفتی انقدر قرمز بود؟

آخ از توجهات این شخص.

ماریا  
نپرس دروغ نگم.

چیزی رفت توش فکر کنم!

پوزخندی زدو تکیه از میز گرفت و دستاشو به میز تکیه کرد:

تو جفتش؟؟

جواب ندادم و به سقف نگاه کردم.

نگاه نکردم.. نکردم.

چه لوستر بزرگی.

آروم تر گفتم:

زن من گریه اش برای چیه؟

اون وقت نگاهش کردم.

لب باز کردم:

چی میگی آقا زن کدومه؟ تروقران من غلط کردم. یه محرمیت سادس. هی علم نکنید تو سرم.

صدام لرزید؟ ضعف نشون دادم؟ یا واقعا داغون شدم در برابرش؟

از من چی ساخته بود!

یه دختر بغضی که حتی تشر رعدو برقم دیوونه اش میکنه!

لب باز میکنه مخاطبش فقط منم:

چقدر دنبال مقصر میگردی دختر! بسه نفس بکش. خسته شدم من به جات خودت میدونی...

نفس عمیقی کشیدو ادامه داد:

\_ امثال تو تو بغل من جایی ندارن نترس...

((و من ترسیدم..از همین میترسیدم)))

غدارو، رو میز میچینن، میخوره میخورم

چی خوردم؟ مزه اش خوب بود؟

تسویه میکنه سوار میشم، سوار میشه..

میگه:

-کـمـربـند.

\_ بهتون نمیدانقدر با راهنمایی رانندگی میونه خوبی داشته باشید.

با اون چین های دلپذیر و باب میل:

\_ به تو چه.

تمام بازی ها و گیم های جهان جلوی این مرد خلع سلاح بودن.

چرا هر لحظه له و له ترم میکرد.

دلم خون بود خونتر شد.

تو لاک خودم فرو رفتم و حرف نزد.

می ایسته!

ساعتها مسابقه دو گذاشتند انگار.

پیاده میشه. پیاده میشم.



ماریا

دست تو جیب شلوار ایستاد رو به دریای پر تلاطم.

کنارش می ایستم.

لب باز میکنه:

\_ امشب میریم!

سکوت.

\_ چیزی نمیخواهی بگی!

\_ خودتون گفتید سوال و حرف بی جا نزنم. من مطیع دستور شمام... خیلی وقته.

نگام میکنه به نیم رخم.

باز اون محو لعنتی. اینجا چه خبر بود!

\_ دختر..چه مرگته چرا رو فاز نیستی؟

نهایت احساس این مرد بود "چه مرگته؟"

شاید برای من نهایتش بود.

گوشیش زنگ خورد از جیب بیرون کشید:

\_ جونم..

(بلد بود جونم بلد بود..برای یکی دیگه بلد بود..)

\_ چشم. میام خانم کوچولوم چشم.

چشم میندم فقط به طرف دریا میرم.

استعداد عجیب این مرد در نابودی من زبانزد بود به راستی با من چه کرده بود.

ماریا

دستم کشیده میشه و صداش:

\_ کجا میری؟ میخوای غرق شی؟

من تا نزدیک زاتو تو آب فرو رفته بودم.

این من من نبودم، این من بی شک من نبودم.

دنبالش میرم. یعنی میبرتم رو ماسه ها میشینه میشینم.

میگه:

\_عاشق شدی؟

از سوالش جا میخورم یکم از شوک میام بیرون.

\_چی؟

\_همه چیو باید صد بار برات توضیح بدن دختر؟ عاشق شدی؟

\_آره.

با یه دستش به طرفم مایل و تکیه میکنه:

\_ جدی؟

پوزخند میزنم:

\_ چیه فکر کردی برا ما حرومه؟

\_حرومه.

خیره اش میشم چی گفت؟

\_چرا حرومه؟

ماریا

زن شوهرداری و عاشق یکی دیگه؟

با کلافگی پوووووفی میکشم که صدای قهقهه اش بلند میشه

((مشکل من از اونجا شروع شد که فهمیدم نقطه ضعفه منی..))

به دریا خیره میشم و اون ادامه میده:

\_ میشه از علائمش بگی؟

\_ علائم چی؟

\_ سرماخوردگی. خوب عاشق شدن دیگه.. چه شکلیه؟

با حرص خفیفی گفتم:

\_ وقتی بهت زنگ میزنه میگی جونم، وقتی میگه بیا میگی چشم وقتی میگه بمیر میگی چشم.. اینه علائمش

باز تک خنده اش.

چقدر به کلکسیون خنده هاش خنده های شیک اضافه میکرد.. بلد بود و رو نمیکرد.

\_ جدی باش دختر.

\_ اسم دارم.

\_ ماریا..

از سریع تکرار کردن اسمم از زبانش گر میگیرم و لب باز میکنم:

\_ نمیدونم علائمشو فقط میدونم بد بخت میشی.. برات مهمه و براش مهم نیستی.. چشمتم به خنده اش و خندش برای تو نیست.. اخمش جونته و اون اخمشو تو خواباشم با خودش مییره.. چشماش

ماریا

خود خود دنیای پرستش اما شبا با زنایی که...، قریون صدقه هاش... تجربه نشده اما تو دلت تصورش  
غوغا میکنه.. نفس عمیقش یه دنیا نفس هدیه به ریه توئه.. نمیدونم میفهمی یا نه منم تازه  
فهمیدم... کاش نمیفهمیدم دعا کن بیوفته از ذهن و دلم.. بیوفته از چشمم.

لرزش نامحسوسش و صداش:

\_تو..

ترسیدم فهمیده باشه خودشو میگم:

\_من چی؟

\_تو نه.. من... باز شدم دوم شخص مفرد.

و محکم میندم چشممو .. دلت براش نره؟ میشه نره..

((مشکل من از اونجا شروع شد که چشماش نمیدید منو))

میشینیم تو ماشین راه نمی افته.

برو دورم کن از این جهنمی که این جهنم حس به دلم انداخت؛

حس تو رو..

\_راه نمی افتید؟

\_پنچریم.

\_خوب مگه زاپاس ندارید؟ عوض کنید!

از نگاهش که طفره میرفت فکر کردم غرورش نمیذاره.

پوزخند زدم:

\_میدونیم جنتلمن هستید . حالا لطفا عوض کنید ساعت 7 شب شد و غذا آتیش گرفت.

ماریا  
زمزمه آرومی سر داد:

\_بلد نیستم.

نفهمیدم چی گفت برای اطمینان از اون چرتی که شنیدم گفتم:

\_چیزی گفتین؟

\_بلد نیستم.

فرمونو فشار میداد. میدونم چقدر براش سخته .

خندیدم.

پیاده شدم و در همون حال گفتم :

\_ صندوق لطفا.

پیاده شدو در صندوق رو باز کرد.

نم نم بارون گرفته بود .

سریع لوازما رو با لاستیک کنار چرخ پنچر جلو انداختم و تند تند شروع کردم و

مردی که با حیرت و ناباوری فقط نگاه میکرد.

به من، به منی که از ظرافتای زنونه پنچرگیری ماشینو بدم؛ خوب این به چه امیدو دلخوشی دلش برام  
بره؟

بارون شدید شد.

لاستیکو جا انداختم که گرمی چیزی رو شونه ام حس شد ..

کتشو انداخت رو شونه امو کنارم ایستاد .

مکتم طولانی نشد و باز ادامه دادم.

نباید دلم خوش اون باشه دلم لال باشه به نفع همه اس.

تموم که شد بلند شدم و گفتم:

\_ تو ماشین آب ندارین؟ دستام سیاه شد.

سریع از صندوق یه بطری آب آورد و درشو باز کرد.

جلو رفتم و دستامو شستم.

کتو از رو دوشم برداشتم موهام از کنار شال بیرون زده بود.

چشماش رو موهام دو دو میزد.

کتو به طرفش گرفتم که به آنی دستمو کشیدو محکم رفتم تو اون جای گرم و خود آرامش محض..

ازش فاصله گرفتم که گرمی چیزی رو روی پیشونیم حس کردم؛ بوسیده شدنم.

منو میوسید؟

کلفتش رو بوسید عرش و فرش جاشون عوض شده!

محکم ازش فاصله گرفتم و بی این که نگاش کنم رفتم تو ماشین و درو بستم.

تازه تونستم هوارو به ریه ام هدیه کنم.

نشست و بی حرف به راه افتاد.

صورتم کامل سمت پنجره بود.

نگاش نکردم.. اصلا

وقتی جلوی کلبه وایستاد خواستم پیاده شم که مچ دستمو گرفت.

تو دلم اشهد و فاتحه ای برای خودم خوندم

من از این داستان سالم بیرون نمیرم..

ماریا

نگاش کردم به چشمم نگاه کردو گفت:

\_ نمیدونستم انقدر حساسی.

تو آینه نیمه نگاهی به چشمای قرمزم انداختم.

خودمم تعجب کردم.

گفتم:

\_ نمیدونستم یکی بی هوا پیشونیم رو میبوسه که از غضا صیغه اشم...و اون رئیسمه.

با چشمایی که کم بود از کاسه دربیاد گفت:

\_ نگو دفعه اولت بود!

\_بود.

مچ دستم رو از دستش بیرون کشیدم و رفتم تو خونه و سریع به طرف آشپزخونه.

مرغ کاملاً سوخته بود.

انداختمش تو ظرفشویی و ظرفاشو شستم.

رادمهرم رفت بالا...

رفتم بالا لباس عوض کنم.

صدای دوش حموم نشون میداد رفته حموم.

گشاد ترین و ساده ترین لباس ممکن کلی جذبه بود.

لعنت به اون هول هولکی لباس جمع کردنم.

ازش میترسیدم دیگه.

درسته محرم بودیم اما دلی که نه فقط برای عرف.

ماریا  
تو آینه به خودم نگاه کردم...دستی به پیشونی هنوز به آتش نشسته ام کشیدم.  
لبخند زدم.

دل منم واس خودش آدم شده،همچین بدش نیومده!

(امیر حسین)

فقط یه دوش آب سرد این آتیش و حرارت رو میخوابوند.

خاک بر سرم که فقط ادعای میشه خوددارم و تا نخوام نمیلغزم ، هیشکس نمیتونه حس های من رو  
بی اراده خودم بیدار کنه...

پس این دختر چی میگفت تو این داستان؟

چرا تمام انتگرال زندگیم رو بهم ریخته!

چرا تمام قلدر بازیا و منم منمام پیش این دود میشه میره هوا..

زیر دوش آب یخ فقط تقلا میکردم نفس بکشم.

نمیتونم..

برم تهران باید برنامه بچینم باز مارگاریت باهاش رو به رو بشه..

اگر بفهمه تمام مدت میدونستم و خفه شدم!

امان از اون روزی که نگام نکنه؛هیئات!

حوله پوش میرم اتاقم و یه ست گرمکن مشکی میپوشم و میرم پایین.

هنوز تو اتاقشه؛

جلو تی وی میشینم که صدای پاش از روی پله های چوبی میاد



ماریا  
میخواه بره آشپزخونه که صداش میزنم:

..هی..

برمیگرده و نگام میکنه. لباس هنوزم متورمه

ته ته دلم یه مالشی میره از این که این دختر دست اول بود، پاک ترین!

جلوم ایستاد و گفتم:

..شام از بیرون سفارش میدم چیزی لازم نیست درست کنی. فقط لباسام رو تو چمدون بچین فردا  
برمیگردیم. امشب خسته ام.

..چشم.

میخواه بره.. کاش امشب تموم شه.. کاش امشب تموم نشه.

دلم معلوم نیست چی میخواد اما فقط بودنش رو میخواد.

..کجا؟

برمیگرده:

..برم لباساتونو بچینم..

از ذهنم میگذره چقدر این دختر سفیده؟ تا حالا دقت نکرده بودم.

خدایا امشب با تو.. فقط صبحش را برسان.

.. تقصیر خودت بود.

زل زده و با تعجب گفت:

..چی تقصیر من بود؟

..اون اتفاق.. چند بار بگم و تذکر بدم موهاتو از دورت جمع کن؟

سرش فرود اومد این دختر تندیس حیا و شرم بود.

باید در گینس این همه نجابت را ثبت کرد.

سرخ که شد باز حالم دگرگون شد.

دیگه با من موندنش صلاح نبود. دیگه تضمینی رو رفتارم نبود.

"دیگه قسمی رو خوددار بودنم نبود.

من درمقابل این دختر هیچ بودم و هیچ...

باز موهای صاف و کمی مجعداش..

من نفسم رو به خاموشی میرودم.

در این بیست و چهار ساعته که تمام شدنی نیست من از این داستان جان سالم به در نخواهم برد..

\_میرم لباساتون رو جمع کنم.

به هر ریسمانی چنگ میزنم تا بماند کنارم بنشیند.

این ها چه علائمیست؟

کسی میداند؟

\_چایی بریز برام.

چشم آرامش جانم را میگیرد.

از ظرافت زنانه و حتی از مردانگی، با آن زاپاس تعوض کردن..کم نمی آورد.

این دختر در همه چیز و همه کار و همه کس..

حرف اول را میزد.."

سینی حاوی یه لیوان چایی و یکم بیسکویت و قند..

جلوم گذاشت.

خودم رو کشتم تا بهش نگاه نکنم.

اما نشد.

مردا چیکار میکنن اینجور وقت ها؟

من اون همه زیر دوش آب یخ وایستادم

دیگه چیکار باید کرد تا اروم شم... اعتراف به ناتوانی داشت داغونم میکرد

تا از این خراب ترش نکنم؟

فاصله گرفت ..

نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم:

\_پس خودت!

حیرت و تعجب تو چشماش پیدا بود.

\_ممنونم آقا من نمیخورم.

\_بریز برا خودت بیار اینجا بخور..

مطیع که بود بیشتر سرم گیج این خانمانه ها میشد

بیشتر چشمام باز این دختر میشد

کی بود این! حیف نبود این همه سال لای یه مشتی گدا زندگی میکرد..

با چایی برگشت

ماریا  
رو به روم نشست

چه خوب که ازم فاصله میگرفت و این با ارزش ترش میکرد.

چایی خوردم چشم ازش نگرفتم.

کلافگیش حال رو خوب میکرد..

سرخ و سفید شدنشو میخواستم.

با حرص گفتم:

– چیزی گم کردین؟

نگرفتم چی گفتم:

– کجا گم کردم؟

– تو صورت من!

آخ که جون و دلم میرفت واسه سرتق بودنش..

وقت اعتراف به خودم بود؟

نه..

نه..

اصلا باور ندارم که بخوام اعترافش کنم.

این دختر نه..

با شیطنت بلند شدم و کنارش نشستم:

– به تو چه..

خودشو جمع کرد و گفت:

ماریا

\_آقا برم لباساتون رو جمع کنم.

خواست بلند شه که دستش رو گرفتم.

لرززش حالم رو خراب تر میکرد

قصدم فقط اذیت این دختر بود..فقط

کنار گوشش آروم زمزمه سر دادم:

\_ دیر نمیشه.

سرشو یکم مایل به من خم کرد تا نفسام به گوشش نخوره.

کاری که از هیچ دختری ندیدم.پیشواز رفتن دخترا عادتَم بود

شروع کردن از سمت اونا عادتَم بود اما این دختر یه آهن ربایی داشت که هیچ کس نداشت قسم به اون علی که هیچ کس نداشت..

باز زمزمه ی من و نگاه کردن به نیم رخ دیوانه کننده ی دختری که ترسیده بود:

\_اذیت میشی؟

چکیدن یه قطره اشک..

باورم نمیشد با حیرت به اشکی نگاه کردم که ندیده بودم ازش

من چیکارش کردم..

زجر دادنش چه سودی داشت.

تو گداها سر بلند تر از تو ما عیون نشینا بود.

این اذیتم میکرد..

بلند شد درست مثل دیوونه ها زانو زد جلو پام دستامو باز کردم چیکار میکرد؟ گنگ نگاش کردم!

اشکاش سرعت گرفت رو لب باز کرد:

\_ نه.. امیر حسین نجابتم نه. من معامله نمیکنم سر دخترونه هام. من قمار نمیکنم؛ من نمیفروشم تنم رو، من نه تو رو چون برادرت نه.. با من نه. من اهلش نیستم. بزار اگه تمام زندگیم سرم پایین بود جلو خانواده آیندم فقط سرم بالا باشه. بزار آرزوی پاکی که مادرم برام داشت برآورده شه.. امیر حسین هرکاری بگی میکنم. میرم استبل.. زیر اسبتو با دستام تمیز میکنم. میرم سگاتو خودم حموم میکنم. برات کلفتی میکنم. برات سگ دو میزنم فقط با نجابتم معامله نکن که من کنار بیا نیستم.. حسین بهم رحم کن.

آخرین هق هقش دیوونه کرد من رو چی گفتی دختر.

دلم رو از جا کندی دختر

چقدر مثلت هست؟ اصلا مثل داری؟

فقط با تمام قدرت بغلش کردم دختری رو که مثل گنجشک میلرزید.

آروم نمیشد داغش کرده بودم.

آروم بشو نبود، هق هقش تو بغلم کم شده بود،

اما ادامه داشت.

آروم که شد ازم فاصله گرفت.

چشماش سرخ بود سرخه، سرخ..

با تته پته:

\_ من.. ببخشید.. من اصلا.. امیر حسین نه آقا... من چی.. عذرمیخوام.

گفتم:

ماریا

\_خوب حالا دماغو خودتو کشتی..

سریع به دماغ تمیزش دست کشید و باعث شد لبخند محوی بزمن...

\_بگم یه چی؟

بلند شد و کنارم با فاصله نشست و گفت:

\_بله... بله بگین.

بی اراده دهنم باز میشه:

\_ازم بدت میاد؟

سکوت میکنه...

نگاهش میکنم و میگم:

\_بهم بی اعتمادی؟

قفل زبونش باز میشه:

\_نه آقا..

\_میخوام فسخ کنی صیغه رو..

رنگ باخت؛ شک نداشتم نگاهش پر از تردید و حرف شد، پر از معما، رنگ غم و اشکی که فقط تو  
چشماش بود .

\_چشم.

لب باز کرد بخونه که گفتم:

\_ اما شرط دارم.

ماریا

با سوءظن نگام کرد که بازم اون محوی که رولبام جا گرفت.

مهمون ناخونده ی این چند وقت لبام..!

گفتم:

\_ امشب میخوام کنارت تو اتاق بخوابم. فردا باطل کن.

خشکش زد.

به معنای واقعی اما خودشو جمع کرد و گفت:

\_چرا.

لب باز کردم بگم به تو چه که گفت:

\_کمترین حقمه که بدونم چرا!

نگاش کردم و صادقانه گفتم:

\_قبول کن...نمیدونم چه مرگمه.

و نگاهی که آروم شد.

(ماریا)

آره، منم نمیدونم چه مرگمه حالی بود که سخت میفهمیدمش با بند بنده استخونم میفهمیدمش. اگر میدونست داره چه بلایی سر من میاره قطعا دلش کباب میشد.

چرا این پولدارا به زن، به چشم دستمال کاغذی نگاه می کنند؟

اخمام رو باز میکنم، دلم گیره پیشش.



این اعتراف برای دفن کردن تمام من، بس بود..

من دلم گیره، خطا گیره! وصله ی هم نیستیم.

دلم بفهم مغزه خاموشم بیدار شو از زیر خروارها پتو بیرون بیا، بگو دله زیاده خواه بشین... بتمرگ!

اما مغزم قصد بیداری نداشت. عجیب به خواب زمستونی رفته بود!

شام از بیرون سفارش داد.. خوردیم، زه————رمار بود، از استرس چیزی از مزه اش نفهمیدم..

نگاه های عمیق و مچ گیرش نفسم به شمار انداخته بود. حرفی بین ما رد و بدل نشد بعد از شام  
ظرف هارو شستم که صداش از سالن بلند شد:

\_ بیا بریم دیگه..

خدای من!!!! من تو مرز سخته و جنون به سر میبرم طرف دلش خوشه به سر بر بالین من گذاشتن..

وارد اتاقم شدیم..

نشست رو تخت و گفت:

\_ تاحالا دیدی کسی درخواست داشته باشه پیش خدمتکارش بخوابه؟

درحالی که تو آینه کلیپس موهامو محکم میکردم که مبادا این موها کار دستم بده گفتم:

\_ اره

با تعجب گفت:

\_ دیدی؟ کی؟

\_ یه نیم ساعت پیش.. ارباب خودم این درخواست رو از من داشت..

ماریا  
اخمی کرد و گفت:

– بی مزه.

خودش رو، رو تخت پرت کرد. منم به طرف تخت رفتم..

کنارکشید و منم لبه تخت دراز کشیدم.

دستشو زیر سرش گذاشت و گفت:

– بپا نیوفتی پایین از تخت.

به موقعیتم نگام کردم کناری ترین و لبه ترین جای تخت دراز کشیده بودم.

فاصله از این مرد جزو واجبات بود.

– راحت!

با خونسردی گفت:

– صیغه خوندی که فقط موهات راحت باشن؟

تیز نگاهش کردم:

– غیر از این توافق کردیم؟

جا خورد و گفت:

– دور ورندار.. کار تو فقط اعطاعت محضه.. فقط

اشک تو چشمام جمع میشه.. چقدر متنفرم از خودم.. از خودمی که انقدر قابل ترحمه انقدر قابل دلسوزیه.

لب میگزم اگر نگم خفه میشم:

\_آقا شما تا حالا دلت پیش یه کفش صورتی گیر کرده؟ تاحالا شده تو زمستون بری از دور به کفش دختری نگاه کنی که دست تو دست مادرش از مدرسه به طرف خونه میره؟ و تو فقط مواظبی که اون کفش تو گل نره.. خاک روش نشینه.. آسیب نبینه.. این دختری که کنارتون درازه جز نجابت هیچی نداره. حتی یه کفش صورتی..

(قطره اشک لجوج از چشمم سرازیر میشه، لعنت به این مزاحما)

ادامه میدم و نگاهم فقط به سقفه سفیده:

\_ شده بخوان بی آبروتون کنن و شما شاهرگ بزنیند؟ (دست راستمو رو مچ دست چپ میکشم همون بخیه محو و غم انگیز..) شده از مردن برای گرسنگی نون خشک کپک زده بخورید؟ آقا این من 12 ساله اشک نریخته این من از همه گریزون..

شمارو به اون ولله قسمتون میدم از رو ظاهر قضاوت نکنید که بد دردم میاد.. که بد داغ میشم. من دختری هستم که حسرت یه لاک قرمز 12 ساله رو دلمه..

حسرت یه دختره خاص بودن.. حسرت یه اصلاح ابرو و صورت.. حسرت یه ادکلنی که هوش از سر همه ببره.

من برای همه فاتحه خوندم.. فاتحه خوندن و خوب بldم، خیلی خوب بldم. حالا امر، امر شماست. فردا صیغه فسخه امشبم جز نجابتم تن به هر کاری میدم..

نگاش میکنم.

چرا نگاهش اینجوری شد؟ چرا تحسین توش موج میزد به جای ترحمه! چرا این مرد فرق داشت..

لب باز میکنه و میگه:

\_میدونی اسطوره یعنی چی؟

اشکام میریزن و فقط به چشماش نگاه میکنم و اون زمزمه اش داغونم میکنه:

\_ یعنی تو..

و منی که به خواست و اراده خودم پناه میبرم به آغوشی که طعم آرامشش ملس زیر دندونمه.

معتاد که نشدم؟ شدم؟

بو میکشم عطر تنشو دیوونه وارو..... نمیفهمم کی پلکام بسته میشه!

چشم که باز میکنم، دنیاروسرم خراب میشه. یاد حرکت دیشب می افتم الان این چه فکری راجب من میکنه؟ یکم وول میخورم و پلکاش میلرزه و با اخمی که تو خوابم حتی دلش نمیداد بازشون کنه :

\_کجا کله سحر؟

آروم گوشه لبم رو میگزیم و میگم:

\_صبونه آقا.

\_کی صبونه خواست. بمون خوابم میاد.

\_من میرم شما بخوابید!

سکوت کرد و دلم صدا داد از اونا که دل خدا هم میسوزونه. اما من دختر همین روزام همین روزا که ببینم کسی که دل بهش دادم دلش پی همه اس الا من..الا من!

لال میشم که ازم فاصله می گیره و میگه:

\_پاشو بابا تر زدی به خوابم...

با غمی که باعث لرزه همه وجودمه فقط از اتاق میزنم بیرون و لبم رو محکم فشار میدم..لعنت بهت ماریا اگر گریه کنی.

مگه نمیگی بلام؟ د یالا دیگه بخون فاتحه اشو تو که بلدی احمق جان..تو که بلدی..

اما فاتحه خوندنم نمیداد آخ از این فاجعه آخ از این درد که بزرگه...چرکیه...لعنت...

فاتحه خوندنم بیا، بیا تورو به اون مقدسات بیا..

دستی رو گونه ی تب دارم میزارم و میرم سمت دستشویی.

میزو میچینم که وارد آشپزخونه میشه با خودم عهد بستم نگاش نکنم تا حدودی هم موفقم چون زیر چشمی عجیب حرکاتمو زیر نظر داره.

فنجون چایی رو میزارم پیشش و میخوام از آشپزخونه بیردن برم که با تشر میگه:

\_کجا؟

به در آشپزخونه که روبه رومه زل میزنم و میگم:

\_چمدونم رو جمع کنم اقا.

فرصت حرف زدن رو بهش نمیدم نمیزارم اون صدای مردونه ی همه چی تموم باز سوهان روح دلم شه نمیزارم...

وارد اتاق که میشم با غصه به طرف تختی میرم که دیشب باهاش روش خواب بودم.

وسط اون همه بلایی که سرم اومده یه لبخندی رو لبم میشینه از اونا که میگن از گریه غم انگیز تره!

دیگه امروز فسخه...دیگه دید زدنای بی پرده فسخه...دیگه چشمای بی پروا فسخه..دیگه رویاهای دخترونه فسخه.

از نظر اون که فرقی نداره اما از نظر من همه چی فسخه.

چمدون رو که میندم با مانتوی مشکی و شلوار جین تیره و شال مشکی، مثل همیشه سیاه. مثلا دل بخت برگشته ام سیاه؛

با چمدون از در خارج میشم و از پله ها میبرمش پایین و اون همزمان از آشپزخونه میاد بیرون..

با ابرویی بالا میگه:

\_کی گفته بعد از صبونه میریم مادمازل؟

ماریا  
به پایین که رسیدم بدون نگاه کردن به چشماش میگم:

\_فرقی نداره آقا هر وقت که بریم فرقی نداره..

چمدون رو کنار گذاشتم و گفتم:

\_میشه بشینید؟

یه تای ابروش بالاپریدو با پوزخند معروف خودش رو میل راحتی لم داد و منم رو به روش نشستم و گفتم:

\_آماده اید؟

با حرص گفت:

\_چه مرگته؟ عینک لازمی؟ چرا درو دیوارو متر میکنی هوووی من اینجا نشستم نه تو دیوار یا شومینه!

از این که کامل متوجه این شده بود که نگام رو میدزدم معذبم میکرد.

اما خودم رو نباختم و با یقه اش چشم دوختم و گفتم:

\_آماده اید؟

\_آماده ی چی؟ به من نگاه کن ببینم!

نگاش کردم و همزمان گفتم:

\_فسخ.

نگام کرد و چشماش هیچی رو نمیگفت و خدای یخبندون بود.

هنوز سواله دل من برای چی این رفتی؟؟؟

ها؟

دردو دل با دلم رو گذاشتم برای بعد و گفتم:

\_مدت زیادی نمونده یکی دو هفته دیگه خودش فسخه اما ما که دیگه نیازی بهش نداریم بخونم؟

با پوزخند آرنج دستش و رو زانوش گذاشت و رو پاش خم شد:

\_ عجله داری همین یه نیمچه محرمیت رو باطل کنی؟

\_امر شما بود با شرط دیشبتون.

چشم بست و گفت:

\_بخون.

خوندم و باز نامحرم شدن به مردی که رو به روم بود و یه دنیا بین ما فاصله بود.

یه دنیا...

تو ماشین که میشینم و قفل مرکزی رو میزنه و به راه می افته.

بغض دارم و لعنت به من که از این همه ضعف خودم بی خبر بودم .

درست از وقتی که فسخ شده یک کلمه هم حرف نزده، حتی یه کلمه

و این بغض ناشی از اینکه صداش رو ازم گرفته و این خود خود نامردیه...

چشمام رو میبندم و بزور میخوام بخوابم اما خوابی در کار نیست..

دل واموندم کنارشه و من توقعه بی جا دارم...

بزار سیر شه از بودن کنارش از بوییدن این عطر خاص و این مردی که چیزی کم نداشت.

ساعتی 2 ظهر واسه ناهار می ایسته.

و پیاده میشیم و باز اون یه کلمه ام حرف نمیزنه.

شده دلت برای قهقهه کسی تنگ شه؟

ماریا

واسه لبخند نصفه نیمه اش چی؟

جرمه اگه بگم دلم براش تنگه؟ واسه اخمش؟

بعد از دادن منو به دستم و نگاهش تو چشمام هول میشم اما مسلط شدن رو خوب بازی میکنم:

\_جوجه.

منو رو میندم و میگیرم طرفش که اونم انتخاب کنه اما روبه گارسون میگه:

\_دو پرس جوجه با مخلفات.

و من دوس دارم این ست سلیقه روا!

و خوردن ناهار تو آرامش، و باز سوار شدن و باز رفتن طرف تهران و باز درد فسخ...

آخ..

ساعتی 5 ایناس میفهمم نزدیک تهرانیم دیگه تحمل ندارم برمیدرم طرفش با اخم به اتوبان خیره

اس و من :

\_ چیزی شده؟

نیمه نگاهی خرجم کردو گفت:

\_ چیزی باید میشد؟

\_ میگم اتفاقی افتاده؟

\_ نه.

خوب یه چی بگو دیگه...

\_ از سکوت خسته نشدید؟

\_ نه.



هوووف خدای یه کلمه حرف زدن این مرد بود!

\_پخش ندارید تو ماشین!

\_دارم؛ روشن نمیکنم.

مردم آزارها چه شکلی بودن؟ بی شک شکل رادمهر بودن!

منم اخم کردم و تا رسیدن به عمارت لام تا کام حرف نزد.

وقتی رسیدیم و اون ماشین رو برد داخل خواستم پیاده شم که گفت:

\_اخماتو باز کن کوچولو...

نگاش کردم و گفتم:

\_اخم نکردم، کوچولوام نیستم!

نگاه سرزنش باری همراه با اون چین های خوشگلش بهم کرد و گفت:

\_ بدو پایین که کیک فنجونیت رو هوس کردم. الان بپز بیار اتاقم.

چشمام گرد شد خواستم اعتراض کنم که گفت:

\_ الان؟؟

همون مردی نبود که من رو تو سکوتش تا کام مرگ برد؟ حتی این مرد خستگی سرش نمیشد.

پیاده که شدم با مهری و عطیه ای رو به رو شدم که به طرفم پرواز میکردن...

از دور بوس میفرستادن و قربون صدقه ام میرفتن.

یه قدمیم که رسیدن با تهدید گفتم:

\_لباتون رو میترکونم اگه به من بخورن.

ماریا

حضور رادمهرو فراموش کرده بودیم هر سه که از ماشین پیاده شده بودو به سه خول دیوونه نگاه میکرد..

عطیه رو به مهری:

\_ این الاغ چی گفت؟

مهری:

\_ زر مفت زد.

گفتن این حرف همانا و حمله به من و بوسیدنم همانا.

و جیغ بنفشتم و هوار زدنم:

\_ چندشا! خاک تو سرتون چقدر لوسید.

صدای سرفه ی مصلحتی فرد اون طرف ماشین و اخمش:

\_ زری خانم هستن؟

عطیه:

\_ سلام آقا هستن.

مهری:

\_ خوش اومدید..

با اخم سری زورکی تکنون داد رو به من گفت:

\_ کیک دیر نشه!

ورفت.. خدای سگ اخلاقی بود این مرد.

خدای جذابیت.

عطیه در حالی که محوش بود گفت:

\_ بنظرتون بهش پول بدم یه شب میزاره تا صبح برم تو اتاقش نماز بخونیم باهام؟

مهری زد زیر خنده و من پس گردنی حواله ی عطیه کردم و هر سه با خنده وارد شدیم که نادر از دور نگاهی به ما کردو با لبخند سر تکون داد که من شوکه از این غول بد اخلاق دیدم مهری رقص نور شده و داره میره تو خندم گرفت دوروز نبودما. نادر چمدونارو آورد تو منم از زری خانم آویزون شدم این چند وقت دلم برای همشون تنگ شده بود حتی اتاقم و اتاقش..

با خستگی کیکو تو فر گذاشتم...

عطیه با غر غر گفت:

\_ نزدیک یک ماه بردت براش حمالی کردی از راه نرسیده سفارش کیک دادن؟

\_ کم وز وز کن. کار ما همینه دستور و اعطاعت و تمام.

مهری:

\_ قربونت برم خوب بشین تا من درست کنم.

زری که داشت قهوه تو فنجان میریخت گفت:

\_ متوجه میشه دستپخت ماریا نیست براش بد میشه.

مهری با دهن کجی:

\_ مرده شورشو ببرن.

زری اخمی کردو گفت:

\_ کافیه، بیاین قهوه. ماریا اگه درست شد بیا بزار کنار قهوه اش تا ببرم.

ماریا

نه؛ گفته خودم بیرم تا لباس عوض کنم و بیام حاضره شمازحمت قهوه اشو بکشید.

زری سر تکون دادو من به طرف اتاق رفتم.

دلم یه دوش آب گرم میخواست اما نمیشد.

ویارونه ی این آقا نمیزاشت.

لباس فرم رو که شسته شده بودو پوشیدم و با همون شال نازک رفتم پایین و قهوه و کیک رو برداشتم و قصد اتاق کردم...

دو تقه به در زدم و وارد شدم لباس عوض کرده و سرش تو گوشی بود.

قهوه و کیک رو میز گذاشتم سرش همچنان تو گوشیش بود که گفت:

میتونی بری .

دلخور شدم اما گفتم:

با اجازه.

عقب گرد کردم که گفت:

صبر کن. صبر کن.

سر برگردوندم و سر بلند کرد

با تعجب به شالم نگاه کردو گفت:

دختر تو چی تو فازته؟ من که موهاتو دیدم چرا پوشوندیشون باز؟

محرم نیستیم دیگه.

باز به زمین چشم دوختم و گفت:

محرم شیم ؟

ماریا  
و من دلم هری ریخت و دلم غوغا شد گفت محرم شیم؟ خواست ازم؟ خدایا شادی های لحظه ایتم  
شکر..

\_آقا نادر و بقیه ی نگهبانا...

هووووفی کشید کلافه و گفت:

\_نمیشه که...

خندم گرفته بود چقدر این شخصیتش رو دوست داشتم.

اصلا نمیشه حرکت و حرف بعدیش رو پیش بینی کرد و این ته ملس بودن و خوب بودنه...  
\_باجازه.

از اتاق زدم بیرون و خندم رو ول کردم.

اخ که دلم خنک شد از اون خنکای خوب.

\*\*

دو روزی گذشته که نیست، بعد از خوردن قهوه و کیک ناپدید شد و رفت.. به زری گفته اما من بی  
خبرم و چقدر درد داره این بی خبری...

حتی برای خودمم باورش سخته.. نگرانش شدم؟

هه.. خنده داره!

آدمیزاد چقدر عجیبه، مگه این مرد باعث اشک ریختنم نبود؟

باعث تحقیرام نبود؟

باعث کلفتی کردنم نبود؟

ماریا

صدای مهری منو از بهت کشید بیرون:

— نیستی این ورا؟

— چرا اتفاقا این ورام بدجور! کو عطی؟

— ظرفای شام رو میشوره! حواسم هست دو روزه فقط با غذات بازی میکنی. ماری من نگرانتم.

لبخندی میزنم. البته فقط لبام کش میاد و میگم:

— چرا نگرانی؟ همه چی لول..

— وقتی میگی لوله بیشتر نگران میشم. نکنه دلت رو باختی به این مرتیکه؟

پشتم میلرزه؛ چقدر دستم پیش رفیقام رو بود! چقدر حالتام تابلو بود، نکنه خودشم فهمیده باشه که بی شک سخته رو میزنم.

با دستپاچگی:

— دل چی بابا دلم کجا بود من...

نذاشت ادامه بدم و گفت:

— پیش رادمهر.

(لبام مهر میشه.. چی بگم وقتی میدونه داستان رو)

عطیه از آشپزخونه که بیرون میاد آروم میگه:

— پاره شدم.. چقدر این نگهبانا کوفت میکنن آه.

مهری اخمی کرد و گفت:

ماریا

\_گفتم که من بشورم، حالا یه بار ظرف شسته.

نگام رو اخم مهری زوم موند.. کفرش از چی بالا اومده؟

عطیه در حالی که کنار من میشست گفت:

\_خوب بابا پاچه گیر نباش. احوال ماری جون؟

اما من خیره بودم به مهری و حرف آخرم رو اول زدم:

\_دلت پیش نادره؟

به کسری از ثانیه سرخ ترین موجود رو زمین شد.

عطیه با حیرت به مهری نگاه کردو گفت:

\_نه!!!!اون غول بیابونی؟

مهری سریع گفت:

\_دهنت رو ببند.

زدم زیر خنده اولین بار بود که تو این دو روز میخندیدم...

عطیه ام مثل من زد زیر خنده و ورود نادر و گفتن :

\_یاالله.

هر سه به طرف در چرخیدیم. نادر به زمین نگاه کردو گفت:

\_زری خانم نیست؟

عطیه در حالی که به زور جلوی خندشو نگه داشته بود، جواب داد:

\_نه بعد شام رفتن بخوابن. چیزی شده؟

و ریز خندید..

مهری زیر لب جوری که ما بشنویم گفت :

\_عطی از وسط نصفت میکنم.

نادر با تعجب به خنده ما نگاه کرد و عمیق به مهری چشم دوخت گفت:

\_پیغام داشتم از طرف آقا براشون...

من مثل فشنک بلند شدم و گفتم:

\_به من بگو؟

\_آقا گفت فردا شب برادرش و زن برادرش شام اینجان.خودشونم شاید نیان .گفتن بهترین تدارکات بی کم و کسر دیده بشه،اگر چیزی لازم بودم بگین من از بیرون بگیرم.

مهری سرش پایین بود منم زبونم بند اومده بود فقط عطیه تونست چشم بگه و نادر نگاه آخرشو به مهری بدوزه و بره!

آقا شاید نیان؟چه میزبان بی حیایی..به همین راحتی؟مهمون داری بیا تروخدا!

فرداش همه به جون خونه افتادیم و تمیزش کردیم.

بیچاره زری باز کلی تدارک دید و مام فقط سابیدیم.

ساعتای 3 ظهر بود قرار شد تا 4استراحت کنیم و باز ادامه بدیم..

رو تخت که دراز کشیدم صدای ویبره گوشیم از زیر موتکا توجهم رو جلب کرد کی بود یعنی؟

گوشی رو برداشتم و با شکلک پاکت پیامک سریع رو تخت نشستم و بازش کردم:

(لباسایی رو امشب میپوشی که نادر برات میاره.آرایش ملایم اما رژلب قرمز...شالم یادت نره،نادر تا ساعتای 5میاره .زودتر آماده شو.)

خشکم زد ده بار بیشتر متن پیام رو خوندم و داغ کردم.



بهم تکس داده بود؟ باورم نمیشه؟

در طول خوندن پیام فقط اخمش بود که لابه لای دستوراش میدیدم..

یه بار رژ بزن یه بار نزن، کم نداشت این مرد؟

نادر که لباسارو آورد یه کت نسبتا بلندمشکی و یه شلوار راسته ی مشکی و کفش مشکی..

همه باب سلیقه ام.. مشکلی!

پوشیدم و آرایش کردم و طبق گفته اش رژلب قرمز زدم.

شال مشکی نازکمو رو سرم انداختم که صدای زنگ عمارت به صدا در اومد...

مهموناش رسیدن. چقدر ضربان قلبم بالاست؟؟

از اتاق خارج میشم و پامو، رو اولین پله میزارم دومی و سومی..

عطیه و مهری به من خیره میشن و زری به من و به در ورودی عمارت.

چی شده؟؟

ورود مردی نسبتا هیکلی اما فوق العاده خوشگل، خیلی شبیه رادمهر..

برادرش و در نهایت ورود زنی که پشت سرشه و گل تو دستش..

از پله ها که پایین میرم برادر رادمهر مات نگاهم میکنه!

جذام داشتم؟ چیزی تو صورتم بود؟

چرا اینا اینطوری شدن.

لب باز کردم:

\_خوش اومدین.

ماریا  
و نگاه کردن زن از پشت گل ها به من و دیدن خودم تو آئینه؟  
من بودم؟

با بهت جلو رفتم انقدر که دستم رو به این آئینه ی شفاف بزنم.  
وقتی لمسش کردم واقعی تر از آینه بود.  
یخ بود و مات من...

درست مثل من رژ لب قرمز و سرتا پا مشکی بود..  
این آینه چقدر عجیب دلمو به درد آورده بود؟  
زمزمه اش:

\_تو کی هستی؟  
هیچ کس رو نمیدیدم و رفتم به عقب خیلی عقب تر از الان، یه خاطره گنگ..  
(\_ماریا مامان دعوا میکنه بیا بریم بالا.

یا حرص بهش گفتم:

\_تو برو اگه میترسی من نیام.

و پا به زمین کوبیدنش و التماسش....مارگاریت؟)

رژلب قرمزش و لباسای مشکیش،!

کار خودش بود. امیر حسین! منو به بازی گرفته بود این مدت؟ خدای من.. باورم نمیشه.  
صداش:

\_تو کی هستی؟

ماریا  
زمزمه ی مهری:

\_جعل خالق..

گنگ چشمام رو ریز میکنم :

\_تو چقدر بوی گذشته رو میدی! مارگاریت؟

کامران اومد جلو و به مارگاریت گفت:

\_ عزیزم خواهرته؟ خونه ی امیر چیکار میکنه!

هق میزنه و میگه:

\_سوال منم هست...

( مرا در آغوش میکشد. هق هق میزند من هم اشک هایم بی امان می آیند.. بالاخره این زخم چرکی سر باز کرد و چرکش بیرون زد... بالاخره گذشته مرا پیدا کرد. مغزم پتویش را کنار میزند و سخت ماتش برده کیست که مرا سخت میفشارد به راستی خواهرم است؟؟؟ )

ورودش و خیره شدن همه بهش.

ناخواسته فقط با نفرت نگاهش کردم نگاهم رو که دید سر به زیر انداخت،

اون میدونست چرا انقدر زجرم داد.

مارگاریت جلو رفت و یقه ی رادمهرو گرفت:

\_امیر تو چیکار کردی؟ از کیه ماریا پیشته و تو دم نزدی؟ چرا ازم خواستی امروز مشکی بیوشم؟ که بیشتر زجرمون بدی؟ لعنتی تو به ما که خونوادتیم نارو زدی؟ حق نداشتی..

امیر حسین با ملایمت دستشو گرفت و گفت:

— گوش کن به من خانم.. ابجی جانم بابا میخواستم بگم که اون اتفاق افتاد و رفتم آستارا و کامران خوب نبود حالش. گوش کن بهم اروم باش..

مارگاریت میلرزید کامران جلو رفت و بغلش کرد.

اما مارگاریت بی امان به طرف من پرواز کرد و گفت:

— خوبی؟ (دو طرف صورتمو تو دستاش گرفت) اذیت نکرد؟ چیکار میکردی تو خوش..؟

با پوزخند به چشمای نا امیدش نگاه کردم و گفتم:

— خیلی کارها... میرم تو اتاقم و سایلم رو جمع کنم.

به طرف اتاق که رفتم عطیه و مهری خواستن بیان دنبالم که رادمهر صداش بلند شد:

— جایی نمیرید.

و صدای پای خودش درست پشت سرم.

وارد اتاق که شدم دروباز گذاشتم همین که وارد شد برگشتم و با تمام قوا زدم زیر گوشش...

دستام گز گز میکرد. دست گذاشت رو صورتش و چشم بست و فقط گفت:

— اگه آرومت میکنه بزن.

— لعنت بهت... خواهرم بغل گوشم بوده لعنت بهت از آرزو هام گفتم.. لعنت بهت. تو با من چه

کردی؟ ازت متنفـــــرم امیر حسین رادمهر.

ماتش برده بود چشماش سرخ بود و بهم نگاه میکرد

لب باز کرد و پیچ زد:

— ازم متنفری؟

دست گذاشتم رو صورتم و رو زانو نشستم و هق زدم.

ماریا

با تمام توان کوبیدم تو صورت خودم..

هرچقدرم بدی کرده بود حق نداشتم غرورشو هدف بگیرم.

دوباره کوبیدم و اون نشست و دستام رو محکم گرفت:

—هی. دختریه احمق چیکار میکنی؟

زمزمه سردادم:

—لعنتی اون سوالای روز اولت...خونت کجاس ننه بابات کجان خواهر برادر داری یا نه..تو میدونستی نه؟ نزدیک دو سه ماهه منو به حمالی گرفتی در صورتی که میدونستی دختر خسرو ام وای باورم نمیشه.

کامل رو زمین نشست و به تخت تکیه کرد و گفت:

—فقط یه درخواست نفهمن کلفتم بودی همین.

باز ناخواسته با نفرت نگاهش کردم خواستم بلند شم که مچ دستم رو گرفت و گفت:

—چه مرگته؟ چرا رم میکنی هی فرار می کنی چیزی تغییر کرده؟

از پشت فک و دندونای قفل شدم گفتم:

—اعتمادم .

چشماس خاکستر شدو بلند شد بره که گفت:

—یادم نمیاد اجازه داده باشم بری خونه خواهرت.

ماتم برد جنسش بی شک ناب بود،هنوز هم فکر میکنه مالک منه.

— برو بیرون رادمهر.

برگشت و عمیق نگام کردو با اون چین های با مزه کنار چشمش اما با چشمای غمگین پچ زد:

—رادمهر.

رفت بیرون. و من خرد شدم شکستم حالا که دلم تو این عمارت میمونه چرا. حالا چرا خدا؟

چی رو میخوای ثابت کنی؟ بزرگیتو؟ عدالتت؟ چی بگم که هر چی بگم کفره.

بلند میشم و چمدون ورمیدارم اما این لباسا هیچکدوم مال من نیست از اتاق خارج میشم و از پله ها پایین میرم. همشون نشستن رو مبلا بجز عطیه و مهری که هنوزم شوکه ان...

مارگاریت بی امان به کنارش اشاره میکنه رو مبلا دونفره جا میگیرم و نگاش میکنم.

شالش از سرش افتاده کامرانم انگار که اصلا مسئله مهمی نیست. این خونواده با شال و روسری مشکل بزرگ داشتن.

دستی به صورتم کشیدو گفت:

\_هنوزم باورم نمیشه.

صدای مهرانز که بالا سرمون وایستاده بود بلند شد:

\_ ماهم همینطور. خواهر افسانه ایه ماریا پیدا شده.

اشکام باز شروع کردن بی اختیار بغلش کردم به کامران نگاه کردم با نگرانی به مارگاریت نگاه میکرد عشق اولین حرف چشمای این مرد بود.

به رادمهر نیمه نگاهی نکردم.. زری رفته بود آشپزخونه. عطیه و مهری ام که همچنان تو بهت بودن مثل من..

چشمام رو بستم و گفتم:

\_ سوختم.. 12 ساله دارم میسوزم، با تنهایی بی پدری بی پناهی، بی مادری بی تکیه گاهی، بی خواهری و بی هم زبونی! گداخونه بود گدایی بود سرمای زمستون بی سایه سر، گرما و آفتاب ظهر و تاول زدن کفای پام از کفشایی که پوسیده بود.. پاییز بی سایه سر بی سقف بالای سر تو انبارها، موتور خونه ها، خرابه ها..

ماریا

ازش فاصله گرفتم و مات و مبهوت گفتم:

\_اصلا میفهمی چی میگم؟

مارگاریت حق زدو دستام رو بوسید و گفت:

\_مامان یه شبه پیر شد، بابا کمرش شکست، من سه ماه لکنت گرفتم ما همه تو نبودت سوختیم.

لبخند تلخی زد، به تلخی تمام عمر هدر رفته ام..

گفتم:

\_چقدر بزرگ شدی.

\_نه که تو همون دختر بچه ی فضول سابق باقی موندی!

لب زد:

\_مامانم؟ بابا خسروم!

سرشو انداخت پایین و اشکاش باز شروع به باریدن کردن:

\_مامان... مامان.. سه ساله که...

حق زدو من دستمو جلوی دهنم گرفتم که فقط جیغ زنم... دادم رو تو گلو خفه کردم و باز حق هقم گوش فلکو کرد کرد.

مارگاریت سعی داشت آروم کنه چرا چشمام کسیو نمیدید بجز خواهرم..

زری با لیوان آب اومدو به زور به خوردم داد.

\_بابا چی؟

مارگاریت با لبخند محوی:

\_خوبه.

ماریا

لبخند تلخی زدمو گفتم:

هنوزم اخموئه؟

کامران جواب داد:

به شدت.

مارگاریت گفت:

بابام به اون خندونی...

بی توجه به بحث گفتم:

چرا دنبالم نگشتین؟

چی میگی ماریا؟ 4 سال به کوب گشتیم. مامان دیگه نفس تنگیش شدید شدو گفت از تهران  
بریم.

با این حال آدمای بابا به کوب دنبالت بودن. گشتیم اما نبودى که نبودى..

سرتکون دادم و رو کردم سمت کامران:

امیدوارم نیمه ی منو خوشبختش کرده باشه!

کامران خندیدو گفت:

انقدر خوشبختیم که داریم سه تا میشیم.

یهو همه ساکت شدن و مارگاریت سرخ شدو گفت:

کامران...

رادمهر با چشای گرد گفت :



ماریا  
\_تروقراڻ؟

ڪامران سرتڪون داد و امير حسين بلند شدو بغلش ڪردو ڪفت:

\_ جوڻم اون بچہ اي ڪہ باباش توي جذابـي.عموش منہ جنتلـمن!

خنديدن بقيه و من با مهر به مارگاريت ڪفتم:

\_ خدا دوست داشته ڪہ خوشبختي رو برات ڪامل ڪرده مادر شدن عجيب نعمته خاصيه..مراقب توله  
ي خاله باش.

منم مارگاريت رو بغل ڪردم.

زري خانم ميوہ آورد و من چشمم به دو رفيق هميشه پايه ي زندگيم بوده ڪہ چشماشون با يہ هاله ي  
اشڪ عجين شده بود.

ڪامران رو به رادمهر:

\_چرا بهم نڪفته بودي تو؟

رادمهر بي تفاوت ڪفت:

اين اسڪول بازيا چيه اسمش؟؟آها همون سوپرايز.وگرنه من پول يامفت ندارم به شما شام بدم.

مارگاريت ڪفت:

\_ڪفتم اين داداشت واسه دل خوشي شام دعوت نميڪنه.

يڪم خم شدو آستينشو درست ڪردو ڪفت:

\_ناراحتی خواهر افسانه ايتو پيدا ڪردم؟

مارگاريت بلند شدو جلوهمه لپ رادمهرو محکم بوسيد .

ڪہ رادمهر ڪفت:

\_چندش نشو مارگاريت.

ماریا  
که کامران گفت:

\_خدا بده شانس!

مارگاریت سریع کامرانم بوسید و نشست و گفت:

\_از دست شما.

خندیدم که مارگاریت با بغض دستشو تو چال لپم کرد گفت:

\_هنوزم وقتی میخندی ناز میشی.

بغلش کردم و اشکام باز اومد که عطیه گفت:

\_بسه ماری بازم گریه؟

مارگاریت ازم جدا شد و گفت:

\_معرفی نمیکنی؟

لبخند زدم و گفتم:

\_از بس هول شدم خب، اینا خانواده ی 12 ساله ی منن. عطیه و مهرناز، باهم بزرگ شدیم .

مهری:

\_من مهرنازم.

عطیه:

\_منم عطیه، خوشبختم.

لبخند زد و باهاشون خوشو بشی کرد.

مارگاریت به طرف رادمهر برگشت و گفت:

—خواهر من این یکی دوماه اینجا چیکار میکرد؟

امیر حسین فقط به من نگاه کردو من به زمین لب باز کرد حرف بزنه اما من شروع کردم:

—عطیه و مهری دنبال کار بودن اینجا مشغول شدن منم امروز فردا منتظر پست بودم که شمارو بهم  
رسوندن.

نمیدونم چرا بعد حرفم نگاهش کردم. حیرت اولین حرف این چشما بود با سر اشاره نا محسوسی  
کردم تا تایید کنه.

رادمهرهم گفت:

—بله بله. میخواستم یه جوری معرفی کنم. که قسمت الان شد. از شباهتش فهمیدم خواهرته.

عطیه و مهری با اخم به هم نگاه کردن،

سری تکنون دادم که بیخیال شن.

مارگاریت اما انگار باور کردو من همینو میخواستم. اما کامران با شک به رادمهر نگاه میکرد

گفتم:

—میشه بریم؟

به قاطعیت میتونم بگم رنگ رادمهر پرید.

زری ام گفت:

—ماریا خواهش میکنم یه عالمه غذا پختم، خودت که میدونی.

لبخند زدمو گفتم:

—بعد از شام. چشم.

عطیه با دلخوری:

—مارو بیخیال شی دیگه؟

ماریا

—چی میگی خوله، دلم میخواد بابامو ببینم.

کامران گفت:

—بعله، خونه من سه تا خیابون بالاتره، میان بهتون سرمیزنن.

..

مارگاریت از نامزدیش گفت و این که بخاطر بچه عروسی نمیگیرن، و کلی خاطره..

از بس گریه کرد که کامران گفت:

—من بچه ای که مامانش همش اشک بریزه رو نمیخوام خانمم...

و من باز عمیق لبخند میزنم به این دوس داشتنی که به راحتی قابل فهمیدن بود.

رادمهری که سکوت کرده بود و فقط سرش تو گوشیش بود!

مارگاریت سعی میکرد جلوی خودشو بگیره و کمتر هیجانی بشه،

درحالی که دستم تو دستش بود گفت:

—طبقه بالای عمارت ما یه واحد ساخته شده به خواست من، تقریباً 200,250 متری هست، مبله ام

هست، ازت میخوام بیای اونجا زندگی کنی!

چشمام گرد شد و به کامران چشم دوختم که بارضایت کامل به ما نگاه میکرد،

بعدم رادمهر که عمیق تو گوشیش رفته بود،

چی داشت اون گوشی که واجب تر از موندن یا نموندن تو این عمارت بود!

عطیه و مهری همزمان گفتن:

—نه

ماریا

مارگاریتم خندید و گفت:

— بهم سرمیزنیم نگران نباشید.

مارگاریت رو به من کرد و اینطور ادامه داد:

— بعد از شام چمدون ببند.

پوزخند زدم، کدوم لباس ها و وسیله ها! اونا هیچ کدوم مال من نبود.

یهو رادمهر سر بلند کرد و گفت:

— ببخشید خانم چند لحظه..

مخاطبش من بودم، عادت نداشتم اینطوری با احترام با من حرف زدند و اما بلند شدم و اون به طرف پله ها رفت و منم به دنبالش..

در اتاقم باز کرد و وارد شدیم رو تخت نشست و منم سر پا رو به روش ایستادم..

لب باز کرد:

— هرچی لازم داری ببر دیگه چیزی اینجا به درد کسی نمیخوره، (پاهاشو صاف کرد و دستی تو جیب شلوارش کرد و کارتی بیرون کشید و به حالت اولیه برگشت)، حقوق این مدت، هرچی لازم داشتی بخر.

به عادت همیشه گفتم:

— مرسی آقا.

لبخند کاملاً مصنوعی زد و گفت:

— آقا نه، همون رادمهر.

(و من الزایمر داشتم و فراموش کردم این مرد با من چه کرد)

چیزی نگفتم، دست دراز کردم کارت رو بگیرم که مچ دستم رو گرفت.

ماریا  
زمزمه سر داد:

\_و سه نکته دیگه!

مچ دستم آتیش گرفت دلم لرزید و لعنت به من که رسماً احمق شدم و نمیدونم چرا خراب نمیشم  
سر باعث بانی تمام خرابی های این مدتم!

سرش رو خم کرد تا ببینه چشمام رو چشمی که به زمین دوخته بودم باز پیچ میزنه:  
\_نگام کن، تا بگم.

سر بلند میکنم و نگاهم محو چشایی میشه که اعتراف به تک بودنش رو خیلی وقته کردم.  
باز باهمون صدای گیرا و بم مردونه ادامه میده:

\_اول این که ببخش که میدونستم کی هستی و ناخواسته بی حرمتی کردم.  
(محکم بشین دلم، این دور آخره)

\_کاری داشتی خونه کامران به خودم زنگ میزنی اون گوشی اونم خط جدید.  
(یه گوشی درست مثل اون سیب گاز زده ی دوست داشتنی خودش بهم دهن کجی میکرد رو میز)  
لب به شکایت باز کردم:

\_آخه...

نذاشت ادامه بدم:

\_شارژر و همه چی تو کارتونس هست بزار تو چمدونت.

مچ دستمو ول کرد، سر به زیر تشکری کردم و خواستم برم از اتاق بیرون که شدیداً با اکسیژن نیاز  
داشتم، اما لحظه آخر برگشتم و گفتم:

\_گفتی سه چیز. سومی چی شد؟

ماریا  
محو دوس داشتنی باز دیده شد اونم توسط منی که سخت استاد تشخیص لبخند زورگی این مرد بودم.

لب باز کردو دست تو جیب فرو کرد:

\_ موهات...حق نداری کوتاشون کنی.

تموم شد.رسمًا قلبم هدفش بود از اتاق فقط بیرون میزنم

چیکار میکنی بامن حسین؟

کارت رو تو جیب میزارم و میگم چه رویای قشنگی پولداری،گوشی آخرین مدل،لباس و غذای فوق العاده..و از اون رویا قشنگ تر این که ما هیچ وقت تو یه قاب نمیریم هیچ وقت..

یک ربع بعد از من حسینم به ما ملحق شد،

شام که دور میز هشت نفره صرف شدو سکوتی که هرازگاهی کامران میشکست و رادمهری که فقط با غذاش بازی کرد،چرا چیزی نمیخوره؟

مخاطب قرار دادنم توسطش فقط ضربان قلبمو دستکاری میکرد:

\_ماریا خانم نمکدون لطفا..

چشم تو چشم که میشیم فقط ناراحتی رو میشه تو این چشماش خوند،از چی ناراحتی؟

نمکدون رو به طرفش میگیرم و برای لحظه ای فقط لحظه ای دستامون بهم میخوره و دستای یخ زدش آتیشم میزنه..و وجودم رو میلرزونه.

بعد از شام صحبت سر شرکت و اینا بود.

دلم میخواست بدونم بابام خلافاکاره!؟

با چشمام این سوال رو از مارگاریت پرسیدم که با من گفت:

\_ماریا..

ماریا  
و من نذاشتم ادامه بده:

\_فهمیدم.

سری از روی تاسف تکون دادم که کامران منو مخاطب قرار داد:

\_برید حاضر شید کم کم بریم خانم خانما.

لبخند زدمو مارگاریت گفت :

\_بیام کمکت.؟

\_حتما مامانی.

کامران لبخند عمیقی زدو گفت:

\_پله ها زیاده خانم طلا، مواظب خودت و نخودم باش.

و لحظه آخر صدای رادمهر:

\_دهن سرویس هنوز مهر محرمیتتون خشک نشده عروسی نگرفتی چقدر هولی تو.

مارگاریتی که سرخ شدومنی که مُردم.

هردوباهم کم کم جمع کردیم. مارگاریت ازم سوال میپرسید کوتاه اما مهم جواب میدادم ..

ساعتای یک بود که همه چی جمع شد. لباسام که خوب بود شالم که داشتم.

از در خارج شدیم با دو چمدون که نادر از پله ها پیداش شدو چمدونارو پایین برد.

عطیه و مهری اشکاشون می اومد.

مهری :

\_پس ما بدون چوپانمون چه کنیم؟

خندیدم و زدم تو سرش و بغلش کردم.



عطیه ام درحالی که اشک میریخت ازم خواست مواظب خودم و بچه ها باشم.

رو کردم سمت نادرو گفتم:

\_زحمت دادم ببخشید آقا نادر.

\_چه حرفیه خانم، وظیفمونه بود.

برگشتم زری ام به طرفم اومدو بغلم کردو چند بار بوسیدم و گفتم:

\_ازت خیلی چیزا یاد گرفتم دختر دلم برات تنگ میشه.

\_منم همینطور.

رو به امیرحسین کردم و گفتم:

\_لطف کردی ممنون.

سری تکون داد و فقط نگام کرد.

سوار شدیم و کامران استارت زد.

منو از عمارتش بُرد و من فکر و ذهنم تمام این عمارت بود،

از فردا کی بیدارش میکنه؟ کی کرواتش رو بندکفشش رو مینده. شاید یکی از بچه هارو انتخاب کرد.

چی بگم؟ تو سکوت تو لاک خودم فرو رفتم.

(امیر حسین)

درپارکینگ که بسته شد خونه تو سکوت مطلق فرو رفته بود فقط یک خدمتکار نبود مگه غیر از اینه؟

از خودم از همه لجم میگیره.

درحالی که به طرف پله ها میرم زری میگه:

برمیگردم و ادامه میده:

\_از فردا چه کسی رو برای خدمت شخصی در نظر دارید؟

\_هیچ کس.

\_یعنی کسی رو..

نذاشتم ادامه بده و با کلافگی که نمیدونستم از کجا آب میخوره:

\_نه زری خانم نیاز به خدمتکار شخصی ندارم.

سری تکون دادو رفت.

باید خودم رو آرام کنم وگرنه تا صبح میترکم .

گوشی رو برداشتم ساعت یک و نیم شب بود اما اون بیداره.

صداش مثل سوهان رومخمه اما من باید تحمل میکردم:

\_بین کی شمارش رو گوشیمه سلام عشق من.

بی توجه بهش بی تفاوت گفتم:

\_امشب بیا خونم.

خندید بلندو مستانه. دراتاقم رو باز کردم و وارد شدم و روتخت خودم رو پرت کردم ادامه دادم:

\_فقط یک ساعت فرصت داری.

\_اوه اوه. اومدم چشم.

و باز قهقهه ی دختری که فقط برای آرام شدن بود.

و من بیزار بودم از این نوع دخترا!

ماریا  
با پوزخند گوشی رو به کنارم پرت کردم و دست رو پیشونیم گذاشتم  
و زمزمه کردم:

\_با کی داری لچ میکنی؟

\*\*

کلافه بودم رو به نیاز با حرص گفتم :

\_پاشو بندو بساطتو جمع کن.

نیاز که فکر میکرد شوخی میکنم:

\_عزیزم سیم پیچی هات بهم ریخته الان، ساعت 3 صبح کجا برم.؟

زیرپوشم رو پوشیدم و گفتم:

\_گمشو تو اتاق بغلی فردا صبحم گورتو گم کن قبل از بیدار شدنم.

با حرص بلند شدو به طرف لباساش رفت و در حالی که از اتاق بیرون میرفت گفت:

\_راست میگن تو احساس نداری...

و رفت و من کلافه تر از قبل رو تخت نشستم. فکر میکردم تخلیه شم اما انگار وحشی تر شدم.

انقدر تو اتاق قدم زدم و قدم زدم که روشن شدن هوارو دیدم.

به طرف میز رفتم و عطر یاسو برداشتم و یکم تو فضا زدم.

عمیق بو کشیدم.

انگار اینجا بود.. بی هوا لبخند زدم و خندیدم و قهقهه زدم.

ماریا  
دیوونه شدم شک ندارم زده به سرم. حالو نمیفهمم خودمو درک نمیکنم. چشم باز میکنم میبینم  
محتاجم به دختری که میخوندمش "ماري گل فروش"

(ماريا)

خیلی زودتر از تصورم به خونه کامران رسیدیم عمارتش بزرگ بود اما نه به بزرگی خونه رادمهر..

درست مثل خونه رادمهر دو محافظ گنده دم در و دوتا سگ که صدای پارسشون می اومد.

از ماشین که پایین اومدیم میلاد خرس گنده پرید بغلم ماچم کرد همینطور مجید و باران.

مارگاريت با تعجب:

\_میشناسيشون؟

کامران جای من جواب داد:

\_دوستاشن خانم.

باران همینطور که باعشق نگام میکردو از گردنم آویزون شده بود گفت:

\_ماريا نگاه، این خانمه خیلی شبیه توئه!

گفتم:

\_ابجيمه وروجک.

مجید گفت:

\_ناموسن؟ آجی آجی مارگاريتت همین خانمه؟

\_بعله آقا.

ماریا

سرو وعض بچه ها خیلی خوب بود،نگاهی به کامران کردم و گفتم:

\_ممنونم بابت بچه ها.

لبخند عمیقی زدو گفت:

\_خواهش میکنم خواهر زن!

میلاد گفت:

\_اومدی بمونی؟پس عطی و مهری چی؟

مارگاریت در حالی که دستم رو کشید و به طرف خونه برد گفت:

\_میمونه،اونم سر میزنن بهمون.

مردی که حیدر صداش زدن اومد و چمدونامو برد طبقه بالا خودمم خواستم برم که قبلش مارگاریت اومد سمتم:

\_صبح زودتر بیدار شو میخوام زنگ بزنم پدر بیادا!

سری تکون دادمو رو به کامران گفتم:

\_میشه باران بالا بخوابه امشب؟

باران آخ جونی گفت و میلاد گفت:

\_مام که دسته خر.

مارگاریت گفت:

\_هرروز همو میبینید.

قرار شد شب باران با من بخوابه.فهمیدم کامران کلی خرجشون کرده و داره بچه هارو تعلیم رزمی میده مخصوصا باران رو واسه محافظو اینا ..

نفهمیدم چطوری خوابم برد.

ماریا

بالا سه سالن بزرگ داشت با دو دست مبل و یه تی وی و یه پرده سرتاسری و دوتا اتاق و سرویس بهداشتی.

باران غرق خواب بود. بعد از دستشویی

آرایش ملایمی کردم و بلیز شلوارقهوه ای شکلاتی خونگی پوشیدم و بارانو بیدار کردم. از داخل حیاط عمارتم پله داشت از بالکن اما من ترجیح میدم فعلا از اینجا رفت و آمد کنم..

پایین خدمتکارا مشغول بودن هرکدوم خوش آمد میگفتن و با تعجب بهم نگاه میکردن یکی که کلا منو با مارگاریت عوضی گرفت،

وارد آشپزخونه بزرگی شدیم.

مارگاریت و کامرانم سر میز صبونه منتظر من نشسته بودن میز حسابی پر بود از همه چی...چه میز صبونه ای.

خم شدم و مارگاریت رو بوسیدم که صدای کامران بلند شد:

\_کم کم احساس خطر میکنم.

مارگاریت:

\_حسودی نبودیا.

باران گفت:

\_منم بشینم؟

کامران با لبخند گفت:

\_البته مادمازل.

باران سریع رو به من کرد و گفت:

ماریا  
\_فوش داد؟

نتونستم خودم رو کنترل کنم همزمان همه زدیم زیر خنده.

\_نه عزیزم یه جور احترامه.

نشست و صبونه خوردیم.

آخرین لقمه تو دهنم بود که خدمتکاری وارد شدو گفت:

\_خانم آقا تشریف آوردن.

بعد نگاهی گیجی بین منو مارگاریت ردو بدل کردو رفت.

لقمه تو گلوم گیر کرد، پدر اومده بود بعد از 12 سال؟

مارگاریت دستم رو گرفت و هردو بلند شدیم و به طرف در ورودی رفتیم.

کامرانم پشت سرمون اومد.

موی بلند و بسته شده با کش، سفیده سفید! کت شلوار دودی پیپ کنار لبش، نیم رخش.

هنوز هم اخمو و جدی. دوست داشتنی ترین مرد زندگی ام!

سرچرخوند و خشکش زد، پیپ از دستش افتاد

پرواز کردن اولین دستور مغزی بود که حالا بیدار بود بیدار بیدار..

پرواز به طرف پدرم شیرین ترین پرواز دنیا بود،

مارگاریت طبق معمول گریه و کامرانم آرومش میکرد.

پدر چند قدم بلند به طرفم برداشت و من فرو رفتم تو آغوشش.

پدر بعد از 12 سال؟

همون عطر همیشگی، دانهیل قهوه ای! با تتون پیپ عطر خاصی به تن همیشه محکم بابام داده بود.

ماریا

بو کشیدم..پدر پیر اما محکمو با تمام وجود بو کشیدم.

زمزمه ی بابا:

\_کجایی نازلی،دوردونت پیدا شده!

و حق حق دختری که مادرش رو ندید که ندید..

سربلند کردم زل زدم تو چشمایی که دریاچه بودو من هیچ وقت اونو خیس ندیده بودم.

لب باز کرد:

\_کجا بودی دختر بابا؟

زمزمه سر دادم:

\_دور بودم ازت تکیه‌گاه دختر.

اشکامو پاک کردو گفت:

\_بخشیدی منو آرامش بابا؟

اشکاشو پاک کردم و گفتم:

\_خیلی وقته،مرد قوی تمام این سالهای سخت گذشته ی دختر.

حالا جونمو بگیر خدا دیگه چیزی نمیخوام.

مارگاریتم اومد نزدیک و بابا اونم بغل کرد.

رو مبل ها جا گرفتیم بابا انقدر بهم زل میزد و لبخند میزد که باعث تعجب کامران و حتی مارگاریت شده بود.

خدمتکار که قهوه تعارف کرد مارگاریت سریع دستش رو جلوی دهنش گرفت و به طرف دستشویی رفت.



ماریا  
شک نداشتم پدر خبر نداشت.

کامران با لحن توبیخی:

\_مگه نگفتم دیگه قهوه تو این خونه قدغن؟

\_آقا پس چی بیارم؟

داد زد:

\_چمیدونم نسکافه چایی کاپاچینو هر کوفتی بجز قهوه نمییینی مارگاریت حساسه.

برای لحظه ای رادمهرو دیدم عجیب شبیه هم بودن.

دلم هواشو کرده بود.

رو به بابا که با تعجب به کامران نگاه میکرد گفتم:

\_دارین نوه دار میشین بابا.

بابا با دهنی نیمه باز گفت:

\_چی؟

\_بعله درست شنیدین.

کامران سر به زیر انداخت و مارگاریت به ما پیوست و رو به منو بابا:

\_چرا اونطوری نگام میکنید؟

بابا رو به من گفت:

\_تو ازدواج کردی؟

\_نه بابا اما اون قُل دیگه ام اره ازدواج کرده.

بابا باز به مارگاریت خیره شد.

ماریا

مارگاریت سرخ شد و کامران دست دور گردنش انداخت و گفت:

\_ ماری بد، خانمم خجالتش اومد.

بابا لب باز کرد:

\_ مبارکته بابا

رو به کامران:

\_ شیش دنگ حواست به زن و بچه ات باشه نمیخوام حتی شرکت بیای. از الان مسئولیت یه پدر خوب بودن و خوب شدن گردننه. تمرین کن!

کامران با عشق و احترام فراوان که نمیدونم ناشی از چی بود به پدر نگاه کرد و گفت:

\_ حتما رو چشمام جاشونه.

←۰۰۰۰ پایان فصل اول۰۰۰۰→

کم کم داشت زیر دست آرایشگر خوابم میبرد بعد از دوساعت پایین بالا و اینور اونور پارچه رو از روی آینه برداشت و باذوق گفت:

\_ حالا میتونی فرشته آسمونی رو ببینی!

برگشتم سمت آینه در حالی که تو دلم به این زنه لقب اسگول و شادو میدادم یهو چشمام گرد شد.

این کیه داره منو برو بر تو آینه نگاه میکنه.

ماریا  
خودمم؟

پیرهن زرشکی که آستیناش مروارید دوزی بود دور کمرشم پر مروارید، دامن پوفی و دختری که اصلاً نمیشناختمش..

تو دلم به سلیقه ی مارگاریت آفرین گفتم لباسو به گفته خودش از ژورنال های فرانسوی سفارش داده بود،

چشمامو سیاهی خوشگلی محاصره کرده بود. و مژهام به کمک مژه مصنوعی حسابی بلند شده بود. اصلاً اینا چی بود که منو این همه عوض کرده بود!

رژلب و رژگونه آجری تیره..

موهای بلند و لختم ساده دورم بود فقط پایش مجعد شده بود.

و درنهایت تاج تمام نگین که از اینطرف سرم تا اونطرف سر فوق العاده بود.

رو کردم سمت خانم رستمی:

\_ممنونم واقعا ممنون.

لبخندی زدو گفت:

\_نفرمایید شما دختره بزرگ مایید. وظیفه ی کوچیکمونه. من دیگه کم کم جمع کنم مارگاریت خانمم که قبل شما آماده شد الان دیگه مهمونا میرسن.

لبخندی زد که در باز شدو مارگاریت داخل شد

با دیدنم جیغ خفه ای کشیدو گفت:

\_چه ماه شدی عشق من.

درست مدل پیرهن من تنش بود اما سفیدش. آرایشش دسته کمی از من نداشت اما تمام موهاشو فر کرده بود.

\_توام خوشگل شدی عزیزم.

مارگاریت اومد جلو و دستامو گرفتو گفت:

\_تصورشم نمیتونی بکنی چقدر خوشحالم که هستی. خیلی خوبه.

لبخند زدم که گفت:

\_کامران اومد سمتت سریع لبخند بزن تا چالتو ببینه بفهمه من نیستم. نپره بغلت که می کشمتون.

بلند زدم زیر خنده که گفت:

\_با اون چال لامصبت.

لب باز کردم:

\_پلک نزدنی که اشکات میریزه آرایشست میره به فنا.

جیغ زد:

\_میکشمت اگه اشکم در بیاد.

رستمی کیف به دست جلو اومد تا بره که مارگاریت چک بهش داد که گفت :

\_آقا قبل دو برابر حساب کردن خانم مچکرم.

و رفت.

مارگاریت رفت قرار شد من وقتی برم که مهمونا همه اومده باشن.

یاد اون روزی افتادم که بابا گفت میخواد به افتخار بچه مارگاریت و اومدن من مهمونی بده.

یک هفته ای درگیر خرید بودیم.

از اون شبی که از عمارت امیر زدم بیرون دیگه ندیدمش. دلم یه جورایی..

هه.. دلم یه جورایی غلط زیادی کرده.

ساعتی هشت بود که مارگاریت اومدو گفت بیا بریم همه اومدن..

یه استرس ریزی افتاد به دلم، حتما امیرم میاد.

قبل از همراه شدن با مارگاریت ادکلنمو از رو میز برداشتم و زدم.

بوش فوق العاده بود.

دست مارگاریتو گرفتم از طبقه بالای عمارت کامران به طرف طبقه پایین راهی شدیم.

رو پله دومی همه چشما متوجه ما شد،

و صدای بلند پدر:

\_ضمن خوش آمد مهمونی امشب به افتخار برگشت دخترم ماریا و بچه ی تو راهی دخترم مارگاریت..

صدای دست مردم بلند شدبه جمع نگاه کردم دست پاچه بودم منو چه به این محافل. بعضی بامهربونی بعضی با بغض و بعضی با حسرت نگام میکردن.

حالا کامل از پله ها پایین اومدیم بابا جلو اومدو دستمو گرفت.

با بابا و مارگاریت به همه معرفی شدم یا دکتر بودن یا مهندس یا پرفسور.

حالا از دمم خلافاکارها..دیگه داشت از کلمه مچکر، ممنون، لطف دارین، خوشوقتم، عالیه، مرسی، تشکر

حالم بهم میخورد

یه گوشه ایستادم که صدای بزنو برقصد بلند شد. بهم ابمیوه تعارف شدبرداشتم داشتم آب پرتغالمو مزه میکردم که مارگاریت با دختری کاملاً کاملاً جلف نزدیکم شد.

مارگاریت :

\_معرفی میکنم دختر خاله کامران، نیاز.

دختره که خیلی به چشمم آشنا اومد اما با این حال دستشو فشردم و گفتم:

ماریا  
\_خوشوقتتم خانم.

\_نیاز هستم.

(خوب گور بابات باش، دختری بد حجاب پروتزی).

مارگاریت:

\_بفرما ماری خانم دوستاتم اومدن،

برگشتم سمت عطیه و مهری که هاج و واج وارد شدن. بادیدنم جفتشون با جیغ پریدن بغلم.

مثل این ندید پدیداً حالا خوبه یه هفته دور بودیم.

عطیه:

\_ماه شدی خووووووب

مهری:

\_راس میگه توله سگ.

خندیدم و گفتم:

\_از پله ها برید بالا اتاق دومی اتاقمه لباس عوض کنید بیاید زود.

عطیه:

\_نمیدونی وقتی آقا گفت میتونید بیاید چه ذوق خرکی کردیم.

دلم هری ریخت بالاخره بعد یک هفته اسمش اومد.. آقا

\_خودش کجاست؟

مهرناز با شیطننت:

\_به تو چه.

\_داره میاد تو باغ با یکی حرف میزد ما اومدیم تو.

بچه ها رفتن بالا منم لیوان آبمیوه رو گذاشتم تو سینی خدمتکاری که رد میشد.

برگشتم سمت در ورودی که با دیدنش نفسم بند رفت.

کت شلوار مشکی و پیرهن زرشکی تیره..ما ناخواسته ست شده بودیم!

و این ناخواسته چقدر دوس داشتنی بود.

صورت اصلاح شدش.دفعه اول بود بدون ته ریش بود اصلا یکی دیگه بود تو جذابیتش.

خودمو جمع و جور کردم تا منو ندیده باید برم..

تو جمعیت خودمو گم کردم،سر بلند کردم وسط پیست رقص بودم.

از شانس من دیجی گفت:

\_افتخاری داریم واسه این دوقلوهای باحال.

مارگاریتم اومد وسط دیجی گفت :

\_درخواستی؟

گفتم:

\_ماکان باند کی بودی تو .

صدای دمت گم جوونا بلند شد.لبخند زدم رقص نورا سرمو درد می آورد اما یه شب بود.

شروع کردیم مارگاریت آروم گفت:

\_آبرومو نبری.بچم گناه داره.ساده برقص!

ماریا  
کمرشو گرفتم و قر دادیم.

یه لحظه چرخیدم و دیدمش. نیاز بهش چسبیده بود اما اون چشمش به ما بود. یه نگاهش به مارگاریت  
یه نگاهش به من..

فکر کنم قاطیمون کرده!

بی تفاوت ترین نگاهو حواله اش کردم که فهمید فک کنم کی به کی شدیم.

دست کامرانو گرفتم و آوردم وسط هر سه باهم رقصیدیم.

دروغ چرا کامران بوی رادمهر رو میداد منم که از رادمهر دوری کردنو میخواستم.

ولی از عطر این برادرا نمیشه گذشت..

آهنگ که تموم شد کامران جفتمونو بغل کردو صدای دوباره دوباره مردم .

آهنگ بعدی هیپ هاپ بود و من باز کنار نرفتم و حسابی رقصیدم.

چرخیدم که رقص پا برم که خوردم به یکی برگشتم بگم ببخشید که دیدم اومد وسط..

امیر حسین رادمهر میرقصید؟ گینس باید ثبت کنه. باید..

چقدرم ناز و مردونه میرقصه لعنتی.

باهاش همراه شدم.

یه لحظه شیطون شدم و رفتم گوشه کتشو گرفتم و سر خم کرد طرفم که کشیدم عقب و همه برام  
دس زدن و دخترا جیغ جیغ کردن.

برای آبرو داری باهاش تا آخر آهنگ رقصیدم..

چشماس برق میزد اما اینا توهم های دخترونه بود این دیوونه چه میفهمه از احساس.

آخر رقص وادارم کرد از زیر دستش رد شم و بچرخم.



با اون چین های بامزه، دلم بیشتر برا چیناش تنگ شده بود.

بعد از تموم شدن رقصمون ولش کردم

باید به خودم اکسیژن برسونم، هوا تو سالن نبود، اصلا نبود..

خواستم از سالن خارج شم که عطی و مهری جلوم سبز شدن

خندیدم و گفتم:

-لباساشونو.

مهری گفت:

\_آقا برامون خرید.

هردوتا شون دو پیرهن عروسی مشکى.

مهری لپمو بوسید و گفت:

\_بریم قر بدیم خوشگله؟

\_شما برید میام منم.

عطیه و مهری که رفتن منم از عمارت خارج شدم

و فقط هوا بلعیدم و نفس عمیقی کشیدم.

دنباله لباسو گرفتم و رفتم سمت ته باغ که آلاچیق داشت.

هنوز نشسته بودم که صدای —ردونه ای گفت:

\_اجازه هست؟

برگشتم سمت صدا سریع بلند شدم و با احترام گفتم:

ماریا  
\_بله، بفرمایید.

لبخند زد

درحالی که دستش تو جیب شلوار کت شلوار مارکش بود اومد و رو به روم رو صندلی نشست.

مثل صاعقه از ذهنم گذشت (چه بوی ادکلنی)

\_دیدم از عمارت زدین بیرون منم فضولی کردم دنبالتون اومدم منو ببخشید.

لب باز کردم:

\_کنجکاوی نه فضولی

پسر دکتر امیری بود. که در طول مهمونی دیدم لب به هیچی نزد. فقط یه گوشه ایستاده بود.

ازش خوشم می اومد پسر خوبی به نظر می رسید

بی هوا گفت:

\_کلاس خاصی رفتید؟

مثل مُنگْلا نگاش کردم و گفتم:

\_کلاس؟

از قیافم خنده اش گرفتو گفت:

\_رقص خانم.

لبخند آسوده ای زدمو گفتم:

\_ببخشید متوجه نشدم. نه کلاس خاصی نرفتم. مادر زادیه.

\_آخه دلم میخواد برید رقص اون عقب مونده هارو نظاره کنید، مثل کرم فقط تو خودشون میلولن.

ماریا

خندم گرفت اونم تک خنده ای کرد که متوجه چال کوچیک لپش شدم.

دست تو جیب کتش کردو کارتی به سمتم گرفت:

\_این آدرس شرکتتم. و شماره خصوصیه منه. کاری بود خوشحال میشم تماس بگیرید.

لبخند عمیقی زدمو گفتم:

\_مرسی آقای امیری.

کارتو گرفتم که گفت:

\_آراس

گنگ نگاش کردم که قهقهه نازی زد :

\_ آراس امیری هستم.

سری از شرمندگی به طرفین تکون دادم و گفتم:

\_چه خنگی شدما.

سریع بلند شدو منم بلند شدم:

\_اگه رضایت بدین بریم داخل خانم سالاری.

لبخندی زدم و گفتم:

\_ماری.

اونم با تعجب نگام کردو من با خنده گفتم:

\_ماریا سالاری هستم.

لبخندی زدو زمزمه کرد:

\_ماریا.

با هم از آلاچیق زدیم بیرون کارتشو تو مشتم فشار دادم.

سر بلند کردم که دیدم رادمهر از عمارت خارج شدو به منو آراس خیره شد.

نزدیکش شدیم متوجه سرخی صورتش و چشماش شدم،

شک ندارم عصبی شده.

داشتم از کنارش رد میشدم و نامحسوس میلرزیدم که بازوم رو گرفت و غرید:

\_میشه خانم چند لحظه حرف بزنیم.

حرص تو صداش بیشتر میترسوندم اما نزدیکی بهش قلبم رو از جا کنده بود..

چرا نفهمیدم این یک هفته دوری ازش قلبم رو از کار انداخته.

با دیدنش تازه صدای تپیدن تو وجودم آشکار شده.

آراس نگام کردم که پلک آرومی زدم و اون با لبخند وارد عمارت شد.

هنوزم صدای موزیک زیاد بود.

رو به روم ایستاد:

\_کجا بودی؟

اخم کردم و گفتم:

\_چیکاره ای که بهت جواب پس بدم؟ نکنه فکر کردی هنوز کلفتتم؟

این همه ناملایمتی نمیدونم از کجا آب میخورد اما انگار باعث ندیدنش تو این مدت اون بود.

میچ دستمو که کارت اراس توش بود فشار داد و نالیدم:

\_دستم...

ماریا  
دندوناشو رو هم ساییدو گفت:

—سگم نکن، کجا بودی؟

—آلاچیق، روانی ولم کن.

عربده اش قلبم رو تهی کرد اما حس شیرین غیرتش جوونم رو به لبم رسوند و لذتی بهم داد که غرق رویا و خوشی شدم.

داد زد:

—غلط کردی با آراس؟

چه مرگشه؟ چرا هر دقیقه یه شیپور دستشه و یه ساز میزنه؟ بسه هر چی به سازش رقصیدم.

داد زدم:

—چته چرا داد میزنی؟ کور بودی با آراس بودم دیگه.

پوزخند زدو دستم رو محکم و با تحقیر ول کردو گفت:

—صیغه شیم محرم نا محرم سرمه موهام دیده نشه و نمازو فولان...

سری از تاسف تکون دادو به سر تا پام اشاره کرد:

—پس تو این دنیا فقط واسه ما خار داره.

با تمام قوا باز زدم زیر گوشش.

دستم رو تهدید وار جلوش تکون دادم و اون مات دومین سیلی که از من خورده بود فقط نگام میکرد :

—ببین آدم حرفو مزه میکنه بعد میپروونه. امشب به خواست بابام تو این مهمونی ام به خواست مارگاریت اینه لباسام اما به خواست خودمه که دست همه رو واسه آشناییت و خوشو بش رد میکنم

فهمیدی؟ حالا بکش کنار که حال من از تو اون اخلاقای عجیب و غریب بهم میخوره هر دقیقه با یکی میلاسی و یکی تو تختته اون وقت هی جلوم سبز میشی نسخه منو میپیچی؟ دردت چیه؟ اصلا از خودت پرسیدی چه مرگته!

لب باز کرد:

\_کارتو بده.

\_بکش کنار رادمهر.

باز اون چین های دوس داشتنی و لب باز کردنش و ویرون شدنم:

\_فکر کردی دو بار سیلی زدی و هیچی نگفتم خبریه؟ بخوام تلافی کنم، استیک گوشتی واسم. سرخت میکنم ماریا پس بشین و کم دم تگون بده و رو اعصابم باش. خوشم نمیاد از آدمایی که تو ظاهر پیغمبرن و در باطن هیچ بویی از انسانیت نبردن. میفهمی؟

اخم کردم و گفتم:

\_جلوم سبز نشو. سعی کن چشم تو چشم نشیم.

داشتم از کنارش رد میشدم که صداش:

\_ انگشتات رو میشکنم اگه دستت بره سمت شماره ی اون کارت ویزیت، قلم پاتم خورده بره سمت آدرس اون کارت ویزیت. شیرفهم؟

لبخنده اومد.. پشتم بهش بود پس عمیق لبخند زدم و عمیق دلم فرو ریخت، خیلی خوب بود پسر. خیلی.

وارد عمارت شدم.

دستم رو لپام گذاشتم کوره آتیش بود.

غیرتی شدن معشوق چه دل و ایمونی می برد. چه دلبری بود این امیرحسین خان.

کوه یخ برات غیرتی شه خود خود خوشبختیه ها.

و من چه خوشبختم!

کارت رو دادم خدمتکاری ببره بزاره رو میزم.

بابا دستور داد کیکو بیارن.

کیکو جلوم گذاشتم و من خوشی رو امشب حس کردم از اون مهم تر خوشبختی رو.

ممنونم خدا، ثابت کردی خودتو به خودمو من فهمیدم بزرگیت تا کجاس و من جونمو میدم واس این  
لبخدای بابا و قهقهه های مارگاریت خواهرم

خدا گفتم نظیر نداری!

بابا ، مارگاریت، کامران، عطی و مهری کنارم بودن.

کیکو با مارگاریت بریدیم و صدای دست جمع بلند شد. کیک تقسیم شد و چشم چرخوندم

با دیدن آراس لبخند زدم اما اون انگار میزون نبود سعی داشت نگاه بدزده و تو دید نباشه چشم تو  
چشمم شد و لبخند زد

لبخند زدمو اون از جلو چشمم محو شد و جاشو عوض کرد. چش بود!

چشمم باز چرخید و تکه کیک به دهن بردم.

با دیدن اون صحنه کیک زهرمارم شدو گیر کرد تو گلوم.

نیاز با عشوه تکه کیک گذاشت دهن رادمهر.

چشم بستم تا ویرون شدنمو نبینم.

چشم بستم و آرزو کردم کور شم و نبینم این صحنه هارو.

خودمو به آشپزخونه رسوندم و رو صندلی نشستم و با حرص بشقاب کیکو رو میز ول کردم.

لعنت بهت رادمهر که استاد ضدحال زدن بهم فقط تویی.

لعنت بهت که دل و دینمو بردی .

سگ تو روح دختر با اون دلبریت.

اصلا به درک..

به جهنم..

به من چه..

لیاقتشه !

سربلند کردم وارد شد.

فکر کردم توهمشو زدم اما بوی ادکلنش اینو نمیگفت.

نزدیک شد.

بلند شدم و پشتم به وضوح لرزید و من فرو ریختم

واهمه من برای خیره شدن به این چشما زیاد بود

خواستم از کنارش رد شم که صداش باعث شد بمونم و ویرونتر از اینی که هستم شم:

\_گفته بودم بوی عطرت خیلی رومخمه!خوش ندارم دیگه بزنی.واس مردا این بو بوی خوبی نیس.

ناباور به نیم رخش نگاه کردم بویی که تمام مردای امشب از ادکلنم تعریف کردن.این مرد پرفسور

تمام دونستن های زنونه بود و این لج منو در می آورد.



بشقاب کیکو از رو میز برداشت جلوم گرفت و رو به روم ایستاد

با تعجب گفتم:

– چیکارش کنم دقیقا؟

– یه تیکه بزار تو دهنم.

خشکم زد . چی گفت؟ گوشام شست و شو میخواست. سمفونی گوشم عجیب سوت میکشید. چی گفت؟ خدایا

– نمیفهممت، من علاقه ای به این کارا ندارم و این کارو واگذار به دیگران کردم.

پوزخندی زدم.

منظورم رو گرفت و باز محو لبخند زد همه چی این مرد دیوونه کننده بود حتی قد بلندش.

– گفتم بزار دهنم بگو چشم .

با عجز نگاهش کردم و گفتم:

– کلفتت نیستم میدونی که...

– سریع..

اخم کرد، یه تیکه از بشقاب کدوم و با چنگال تو دهنش گذاشتم و اون فقط به من نگاه میکرد.

سریع چنگالو تو بشقاب ول کردم و سر به زیر انداختم

صداش:

– چه خوشمزه بود.

با تنه پته گفتم:

– حق نداری.. به روم بیاری.

خندید بلند و مستانه و من محو این خندهای نادر و نایاب شدم

\_باور کن نمیتونم .وقتی حرص میخوری خیلی..

صداشو پایین آورد ادامه داد:

\_ماه میشی.

انگار کسی پرتم کرد تو آب هایی که پر از تکه های یخ بود هم میسوزوند هم سرد بود.

پرت شدم توسط کسی که عاشقانه بلد نبود اما ماهرانه دلبری میکرد و دیوونه وار زجر میداد ..

سر بلند کردم و گفتم:

\_یه چیزو بهم میگی؟

سر تگون داد و سر خوش زل زد بهم ،لعنتی کسی وارد آشپزخونه ام نمیشه خلاصم کنه

لب باز کردم:

\_چی باعث شد این همه تغیر کنی؟

لب باز کرد:

\_از وقتی شما گفتنات شد تو ..

و من فرو میریزم و اون تیر خلاص رو بد میزنه با گفته:

\_چی فکر کردی تو همون گل فروشی که از اصغر دارو دسته اشو خریدم.تو 12سال تو گداها بودی من

حتی تو شانم هم کلام شدن با تو نیست پس چیزی تغیر نکرده.

از آشپزخونه بیرون رفت و من مات و مبهوت بودم.

باید از مارگاریت پرسید امیر حسین بیمار نیست؟ چرا هر آن یه کانال داشت؟ چرا هر لحظه یه ذات داشت.. لعنت به دلبرم با زخم زبوناش. مگه انتخاب من بود؟ من خواستم گدا باشم؟ بی رحمی رادمهر، بی رحم صفت بارزته.

خدمتکاری وارد شد:

\_خانم جان... چیزی شده؟

با پتکی که تو سرم میخوره و منو به حال پرت میکنه

\_هی...چه...ی نشده.

از آشپزخونه زدم بیرون که محکم به شخصی برخورد کردم و چشمای اشکیم رو بهش دوختم، چقدر کورم امشب...

با دیدن آراس باز چشم به زمین دوختم

با لبخند گفت:

\_یا من خیلی کوچولوام یا شما نیاز به چشم پزشکی دارین ماریا خانم.

شوخی آراس هم نتونست داغ دلم رو کم کنه.

پلک زدم تا اشکم رو نبینه و گفتم:

\_شما خیلی ام(از پایین تا بالا نگاش کردم)درشت هستید.

خندید بلند و اروم گفت:

\_بعله حق با شماست.

باز چشم لامصبم دنبالش گشت و دید باز چیزی که نباید میدید نیاز تو بغلش لم داده بود و...

خدای من؟ تو جمع!!

براش مهم نبود؟ اون که سرش گرمه غلط می‌کنه من کار داره.

ماریا

نگران کار زشتشون تو جمع بودم یا نگران لبایی که...

اوه اوه ترمز ماریا تو دیگه حق خیال بافی نداری احمق جانم.

کشیده شدن دستی رو صورتم و نگاه کردن به کسی که اشکم رو پاک کرد:

\_خیلی زور میزنی نفهمن چته، اما داد میزنه. میفهممت، بدم میفهممت از دستش نده اگه دوسش داری.

پوزخندی زدم:

\_تو نمیدونی من کی هستم و چیکاره بودم پس نمیتونی قضاوت کنی هیچ وقت...

سربلند کرد و آرام گفت:

\_عشق زشتی و بدی و کثافتم حتی ..تمام و تمامتو برای طرفت پاک میکنه این جاذبه عشقه..

(لبخند پر مهری به روش پاشیدم و عجیب حس کردم یه داداش داشتن چه خوبه!!!!)

عطیه اومد طرفم که و گفت:

\_گمشو ببینم کجایی؟ بریم برقصیم.

برگشتم سمت آراس تا ازش تشکر کنم و برم که دیدم کنارم نیست،

شونه ای بالا انداختم و بی توجه به رادمهر با عطیه همراه شدم.

(یک هفته بعد..)

\_بله پدر، چشم.

.....

ماریا  
\_نه فکر کنم ناهار نیاد خونه،

.....\_

\_امشب؟؟

.....\_

چشم کامرانم میاد، مراقب خودتون باشید.

قطع کرد.

نگاه سوالی به مارگاریت انداختم لب باز کرد:

\_بابا بود.

لبخند زدمو گفتم:

\_فک کردم پسر همسایه اس..

خندیدو گفت:

\_شب شام اونجاییم. گفتم برا ناهار قرار داری اما شب خودتو میرسونی.

\_آره میام. میخوام برم شرکت آراس ناهار باهاشم اما شب رو میام. شما زودتر برید. من میام

مارگاریت با چشم و ابرو:

\_پسر آقای امیری دیگه؟

\_همون حالا..

خندید برای عوض کردن بحث گفتم:

\_خیال پرداز.. بگو بینم کی میری سونو گرافی؟

ماریا

—فردا عصری با کامران میریم.

دستی رو شکم خوش فرمش که هنوز بالا نیومده بود کشیدم و گفتم:

—کی میای بیرون پس فندوقی جانم.

همزمان صدای کامران که لیوان چایی به دست به طرفمون می اومد:

—شیش هفت ماه دیگه خاله جونم.

مارگاریت:

—بچم خودش زبون داره اونم مادریشه.

کامران:

—که اونم شیش متره.

مارگاریت با فریاد:

—کـاـمـرـان.

کامران مارگاریت رو بغل کرد و گفت:

—عشق منی

بلند شدم:

—یا ابلفضل ما رفتیم...

خندیدن و من به طرف اتاق دویدم

مانتو شلوار لی تیره پوشیدم و یه شال کرمی بلند اما نازک انداختم. کیف و کتونی کرم اسپرت و آرایش

ملایمی کردم. ازپله ها که رفتم پایین داد زدم:

—یاالله یکی داره میادها مواظب کردار خود باشید.

صدای قهقهه کامران اومد دیدمشون رو مبل کنار هم بودن.

مارگاریت در حالی که لم داده بود و با ناخونش ور میرفت رو به کامران میگفت:

پس فردا باید ببریم ترمیم ناخون.

داشتم میرفتم که گفت:

کجا؟ با ماشین نمیری مگه؟ اصلا رانندگی بلدی؟

(یه مدت برا اصغر مسافر کشی کرده بودم و بلد بودم.

ماشینم کادوی شب مهمونی پدر به من بود)

بلدم. سویچ کجاس؟

رو جاکیلیدی.

کیلیدو برداشتم:

زود برمیگردم. فعلا

سوار شدم استارت زدم و در پارکینگ باز شد و کسی تق تق به شیشه زد مجید بود:

کجا؟

به تو چه پسر خوب.

داشتیم دختر؟

زود میام فضولچه.

کنار رفت و براش بوق زدمو از خونه زدم بیرون به کارت نگاه کردم و دنبال آدرس رفتم.

و صدای اکو شده ی رادمهر مدام تو گوشه

ماریا

(قلم پات خورده بری سمت آدرس اون کارت ویزیت)

گوشیم زنگ خورد خط قبلی خودم بود این یعنی یا عطیه اس یا مهری:

\_هووم؟

مهری\_کجایی عوضی.؟

\_مرسی محبت.قرار دارم میرم بیرون..

\_بیا اینجا گمشو دلم برات تنگ شده.

فکری کردم و گفتم:

\_ساعتای 6 بتونم میام.چیزه...یعنی..

\_نه،خونه نیست،تا الان که 8 صبح رفته 12شب اومده.بیا دیگه.

\_میام خداافظ

قطع کردم.

ماشین رو پارک کردم اومدم این که ساختمون آرمن اینم که پلاک 30 اینم طبقه 11درست اومدم.

تو اسانسور شالم رو درست کردم نگاهی به خودم انداختم کیف رو دوشم و کلید ماشینم دستم.

آسانسور که وایستاد سریع ازش خارج شدم،

وارد واحد 11شدم زنی محجبه پشت میز نشسته بود :

\_امرتون؟

\_سلام با آقای آراس امیری کار داشتم.

\_وقت قبلی داشتید؟



ماریا  
صداش:

—از این به بعد هر وقت ایشون اومدن بی چون و چرا راهنماییشون کن تو اتاقم.  
با لبخند نگاش کردم کت شلوار اسپرت زرشکی با پیرهن مشکی تنش بود. خوشپوش و خوش  
هیكل.

جلو رفتم دست دراز کرد و گفت:

—سلام خوش اومدی.

با اخم به دستش اشاره کردم و گفتم:

—بکش کنار بینم.

خندید بلند و ادامه دار. منشی با تحسین نگام میکرد.

آراس کنار رفت و گفت:

—بفرمایید بانو.

رفتم داخل نگاه کلی به میز صندلی ها کردم و رو مبل چرم راحتی لم دادم.

صداش:

—بهت نمیدانم قدر تعصبی باشی.

نگاش کردم رو مبل روبه روم نشست

—نیستم اما اونقدرام نزددم به سیم آخر..

—اوهوم، قهوه، چایی، نسکافه!

—قهوه لطفا.

رفت سمت تلفن و سفارش داد برگشت سر جاش و عمیق نگام کرد و گفت:

ماریا

\_اصلا فکرشو نمیکردم بهم زنگ بزنی.

ابرویی بالا انداختم:

\_چرا مگه چمه؟

\_عادت دارم به یهو غیب شدنای دورو وریام.

\_اما من اینجا و خراب خواهر برادریمونم هستم.

خندید .

قهوه که خوردیم آراس گفت:

\_یکی دوتا قراره کنسل کنم بریم.

سرتکون دادم و منتظرش شدم اخمو و جدی بود تو کارش و این جذاب ترش میکرد.

دم شرکت رو بهم:

\_ماشین آوردی؟

\_اره بیا اینم سویچ کارمون که تموم شد میارمت همین جا با ماشینت برو خونه.

سویچو گرفتم سرتکون داد.

نشستیم که گفت:

\_کدوم رستوران؟

همزمان استارت زد..

زهرخندی زدم و گفتم:

\_هرجا رفتی برو، جز رستورانای تجریش و فرمانیه.

ماریا  
آروم گفت:

\_چیزی رو یادت میاره این دو منطقه؟

به راه افتادیم و من زمزمه سردادم:

\_دوازده سال آوارگیم رو...

سکوت کرد و من ممنون این سکوت بودم .

یکم که گذشت:

\_آراس؟

\_بله؟

\_اون شب گفתי منو میفهمی.. میتونم بیرسم داستاناش چیه؟

نفسی عمیق کشیدو با غم لبخند زد:

\_گرسنه نیستی؟

\_نمیخواهی جواب بدی؟ ببخشید که پرسیدم.

\_نه دختر میگم اگر نیستی بریم یه جایی تا برات بگم..

\_نه نیستم، بریم.

به طرف بام طهران رفتیم.

و دنج ترین و ساکت ترین جاش ترمز کرد هر دو پیاده شدیم و به کاپوت تکیه کردیم.

آراس اینطوری شروع کرد:

ماریا

– یک سال پیش وقتی داشتم از مهمونی برمیگشتم دختری کنار خیابون توجهم رو جلب کرد، ناخواسته جلوش ترمز کردم.

بدون این که حرفی بزنم گفت:

– شبی 300.. نشست و من به راه افتادم.

یکم که گذشت گفت:

– عمو لالی؟

(برق اشک چشمای آراس واقعا دگرگونم کرد)

ادامه داد:

گفتم - به تو چه.

گفت:

– درست حرف بزنا.

برگشتم یکی بکوبم تو دهنش که چشماش تا مغز سرمو تراشید. عاشق نشدم اما تگون خوردن دلم توسط یه ... کم چیزی نبود! منم.. نمیگم پاکم نه! اما دختری رو هم نا پاک نکردم.

بردمش خونه مجردیم که با دیدن خونه سوتی کشیدو گفت:

– قربونت برم خدا به اینا چقدر دادی و به ما چقدر ندادی.

وارد خونه شدیم گفتم:

– چلاق نبودم زحمت کشیدم و پول در آوردم.

گفت:

– از کجا میدونی من نکشیدم؟ منم زحمت کشیدم اما پول در نیاوردم.

اشک تو چشماش جمع شد، نشست رو مبل کتم رو در آوردم و رو به روش نشستم بی مقدمه گفتم:

ماریا

– چند وقته؟

زمزمه کرد:

– سه ماهه.

اخم کردم و گفتم:

– هر شب کاسبی؟

با بغض اما کمی حرص و اخم گفت:

– تو این سه ماه این چهارمین بارمه..

دلم آروم گرفت اونقدرام تو لجن فرو نرفته بود.

دست تو جییم کردم و پونصد تومن پول گذاشتم رو میز

لب باز کرد:

– هنوز که...

نذاشتم ادامه بده و گفتم:

– امشب پاک باش.

باگریه گفت:

– من گدا نیستم.

بلند شد و بلند شدم

گفتم – خواهش میکنم.

سیلی زد بهم ..از اونا که مثل نوازشه، با لبخندی که نمیدونم از کجا اومد رو لبم گفتم:

– پاک باش امشب رو.

ماریا

داد زد:

–چی ازم میخوای ها؟ اگه همون کاری که برای اونا می‌کنم برای تو هم انجام بدم که آب از لب و لوجه ات می ریزه.

دستش سمت لباس‌هاش رفت که چشم بستم و با تحکم گفتم:

– بس کن تروقران.

داد زد:

–میخوام بفهمی اختیار توام دست خودت نیست پس رو منبر نرو واس آدمی که چیزی واسه از دست دادن نداره.

داغ کردم زل زدم بهش آتیش گرفتم. اما محکم وایستادم و فقط نگاش کردم.

خواست بره که 500تومن رو گرفتم جلوش. ازم گرفت و با لبخندی که واقعی بودنش رو تو تک تک اجزای صورتش داد میزد گفت:

–مرسی ازت، که نداشتی امشب رو زجر بکشم و باز بمیرم.

رفت...

از اون شب دیگه خوابم نبرد مثل دیوونه ها رو مبلی که نشسته بود ساعت ها میشستم و به در نگاه میکردم. گاهی بهش میخندیدم و گاهی عمیق اخم میکردم. دیونه شده بودم. یه دختر خیابونی تمام سیستم خونه و زندگیم رو بهم ریخته بود.

سه شب بعدش هر شب رفتم همونجا که سوارش کردم اما نبود که نبود.

بعد از اون سه هفته ی زجر کش و بی خوابی دیدمش سوار ماشین لندکروزه سفیدی شد و رفت. بهش نرسیدم.

با اعصابی خراب برگشتم خونه، کفشام رو درآوردم که همسایه بغلی در واحدش رو باز کرد گفت:

–آقای امیری سلام. بسته دارین.

خسته تر از اونی بودم که پیگیرشم گفتم:

\_کی آورد؟

\_نمیدونم گفت بدیم به شما فکر کنم پیک موتوری بود.

بسته رو گرفتم و رفتم تو دروبستم و سریع بازش کردم بوی تنش تو خونه پیچید خودش بود.

همون 500 تا تراولم. با یه نامه سریع نامه رو باز کردم:

\_نمیدونم سمت چیه مهربون! اما اون شب که نجاتم دادی دمت گم اما شبای دیگه چی؟ خیلی راه هارو رفتم تا خانومانه پول دربیارم اما جواب نداد، این راه تنها راهی بود که جواب داد. مایه اش دو ساعت زجره و چهار روز گریه و روزی 6 ساعت تو حموم نشستن و سابیدن خودم که شاید پاک شه این نجسی اما...

از طرف "عطیه"

(من خشکم زد، عطیه؟ فرمانیه؟ دختر خیابونی؟؟ اشکاش... یا علی زمین چقدر گرده، داستانش گره خورده به عطیه!!! رفیقم خودشه!)

با پوزخند و قطره اشکی که از چشماش سرازیر شد برگشت سمتم:

\_عطیه، دختر اون روزام رفیقته.. رفیق!

نفسش رو فوت کرد و اشکش رو پاک کردو گفت:

\_میدونم اینکاره بوده. اون شب تو مهمونی دیدمش کنارت خندهاش کاراش فرم دستاش نگاهش ، میفهمی چی میگم؟

دستی به صورت خیسم کشیدم که دستی دور گردنم حلقه شد و اون دست متعلق به آراس بود.

لب باز کردم:

\_دیدت شب مهمونی!

ماریا  
با افسوس سر تگون داد:

— نذاشتم ببینه.

نگاهش کردم نیم رخ فوق العادش:

— هنوزم دلته؟

لبخند زدو گفت:

— چه جورم!

سکوت کردیم صداس بلند شد:

— دختر گرسنه نیستی؟ بشین بریم.

سوار شدیم تو راه سکوت حکم فرما بود.

به گفته من آراس رفت سمت پاسداران یه رستوران شیک.

دنچ ترین جای سالن رو انتخاب کردم.

نشستیم و گارسون جلو اومد:

— خیلی خوش اومدین چی میل دارین؟

هردو جوجه و مخلفات سفارش دادیم.

گارسون رفت و من منو رو بستم.

آراس:

— چرا انقدر ساکتی؟

با لبخند نصفه نیمه پلک محکمی زدم و گفتم:

— بهتره بگی شوکه!



آراس با لبخندی که تلخیش زهرم رو آب کرد گفت:

چرا؟ به من نمیداد عاشق شم یا نمیدونستی رفیقت چیکارست!؟

میدونستم چیکارس (با خجالت ادامه دادم) اما مجبور بود باور کن، راضی نبود اصلاً! بعضی شبا تا صبح تو حموم جیغ میزد منو مهری ام پا به پاش اشک میریختیم. بعضی شبا تا میرسید تمام لباساشو میریخت دور اصلاً باورت نمیشه این دختر...

آراس زمزمه سر داد:

این دختر جان من است.

لبخند زدم و گفتم:

دیوونه، حالا میخوای چیکار کنی؟

آراس ابرویی بالا انداخت و به صندلی تکیه کرد:

ناهار بخورم. ناهار!

مسخره با عطیه میخوای چه کنی؟

لب باز کرد و نگاهی به دور تا دور سالن کرد و گفت:

هیچی فقط بدونم اون کارو نمیکنه خیالم راحت خوشبخته خیالم راحت.

نگاهش رو دوخت بهم چشماش خواستن رو داد میزد اما به زبون نمی آورد.

غم و عشق چشم هاش باعث شد با طعنه بگم:

اصلاً داد میزنه نمیخوایش.. کاملاً ازش دست کشیدی.

با تحکم گفت:

جونمه چی میگی! اما اون من رو نمیخواد.

ماریا

\_از کجا میدونی یه طرفه میری پیش قاضی و راضی برمیگردی؟؟

\_نمیخواه دیگه بگو خب!

لب باز کردم و صدام رو پایین آوردم:

\_هیچ وقتی عطیه به یه مرد نمیگه خوبی! از مردا متنفره. کهریز میزنه اسم مرد میاری براش پس فرق داری داداش.

خندیدو با امید گفت:

\_خداکنه.

ناهار رسید با آرامش غدامون رو خوردیم

بلند شد حساب کرد درحال خروج گفتم:

\_اگه قسمت نبود باز روبه روی هم قرار نمیگرفتید اونم اینطوری انقدر عجیب...

پچ زد:

\_شاید...

ادامه داد:

\_یه پارک اینجاس یکم قدم بزنیم؟

\_اوووم غدام هضم میشه.

آراس باخنده:

\_هضم شه که باز شب بگی مهمونم کن!!

\_حالا یه ناهار به ما دادی ها..شب خونه بابامم نترس.

\_اوووو سلام خدمت سالاری بزرگ برسونید.

ماریا  
\_حتمًا.

یکم که راه رفتیم برگشتیم سمت ماشین و به راه افتادیم

پشت چراغ قرمز گیر افتادیم با بی حوصلگی به 78 ثانیه زل زدم و زیر لب گفتم:

\_بر پدرت صلوات.

یکی زد به شیشه برگشتم با دیدن ساغر که گل فروشی میکرد لبخندی زدم و سریع شیشه رو پایین کشیدم:

\_چطوری سغی جان!

با تعجب گفت:

\_ماری؟

خندیدم و گفتم:

\_احوال ساغر شادزد؟

\_چطوری گل فروش! چه دکو پزی خدا بده شانس!

یه تروال 50 بهش دادم که چشم هاش برق زدو گفت:

\_میگن لنگه ماری نی .بخدا که نی دمت گم.

\_کم زبون بریز واس خودت خرج کن به حشمت یا اصغر ندیا.

\_مگه دیوونه ام چشم.

چراغ سبز شد یکی از شاخه گل هاش رو بهم دادو خدافظی کردیم.

ماشین به راه نیوفتاد.

صدای بوووق ها کلافه ام کرده بود

ماریا  
برگشتم سمت آراس که باحیرت زمزمه کرد:

\_ماریا..

\_راه بیوفت سرم رفت.

با جیغ های لاستیک ماشین به راه افتادیم.

آراس جلوتر زد بغل و ترمز کرد فهمیدم وقت حرف زدن رسیده.

صداش:

\_میشنوم.

چشمام رو بستم و زمزمه کردم:

\_و اگه نخوام بگم؟

آراس نگام کرد با هراس گفت:

\_شغل شریف توام مثل عطیه..؟

ادامه حرفش رو خورد عصبی درو باز کردم و از ماشین خارج شدم. دست خودم نبود اگه میموندم  
تضمین نمیدادم نزنم تو دهنش!

من یه ....! یا علی چه فکری راجبم میکرد!؟

توسط یکی دستم کشیده شد برگشتم:

\_غلط کردم!

باحرص دستم رو از دستش کشیدم بیرون ماشینایی که رد میشدن با تعجب و کنجکاوی بهمون زل  
میزدن.

داد زدم:

ماریا

\_غلط کردندت تهمت بد نامی من رو کتمان نمیکنه!من یه ت...\_

اخم کرد و میون حرفم پرید:

\_ببند دهننت رو.

\_ هستم مگه اینطوری فکر نمیکنی ؟

\_د میگم ببند.

ساکت شدم با تحکم و جدیت :

\_سوارشو .

\_نمیخوام.

\_ماریا خواهش میکنم سوار شو.

سوار شدم ساعت 3 ظهر بود.اونم سوار شد.ماشین از جا کنده شد.

\_من منظوری نداشتم ببخشید اشتباه کردم.

\_من فقط نخواستم توضیح بدم مستحق این بودم که بهم بگی فا...\_

داد زد:

\_بسه میگم.

\_میگم به وقتش چی به چیه.

\_باشه،حالا آشتی؟

\_آشتی ..راه بیوفت عطیه و مهری منتظرن.

راهنمازدو چرخید تو خیابون اصلی:

\_میخوای بری اونجا؟

—اره قرار بود 6 برم اما الان میرم که شام زودتر برسم خونه بابا.

—یعنی وقت داری؟

—اره فعلا چطور؟

—میخام یه سری خرید کنم برای عطیه از طرف خودت بده بهش.

—مهرنازم که دست خرا!

همزمان به هم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده.

—باشه تو برای عطیه جونت بگیر من برا مهری .

—پس پیش به سوی پاساژ..

آراس همه چی برا عطیه خرید منم مجبور شدم برا مهری همونارو البته با رنگا و مدلای متفاوت بخرم.

دستامون تا خرخره پر شده بود منم با هر قدم عمه آراس رو منور میکردم.

خریدارو رو صندلی عقب گذاشتیم و به راه افتادیم...

(مهرناز)

دستام رو خشک کردم که عطیه باز با بشقابای خالی شده از برنج اومدو گفت:

—عقب نکش ببینم اینا مثل گاو میخورن اینم بشقاب آقا نادره.

خنده ی منظور داری کرد و من با اخم بشقابارو گرفتم.

اونارم شستم و عقب کشیدم پیش بندو که در اوردم عطیه گفت:

– کی میاد چوپان گلَمون!؟

– گفت 6 اینطورا. وای خدا کنه آقا سر نرسه که ماریا میکشم.

– اون سگ پاچه گیر دو هفته اس خودشو تو کار خفه کرده صبونه به صبونه میبینیمش.

– میگم ماری که شانس نداره یهو سر برسه اوه اوه.

– زبونتو گاز بگیر بابا مردک گوشت تلخ بره دیگه برنگرده. اینارو ول کن زری نگفت کی میاد.؟

– چه میدونم. گفت دخترم زاییده فعلا نیستم.

صدای یکی از نگهبانا:

– مهری؟ عطیه؟

سریع زدیم بیرون که سریع گفت:

– یه لیوان آب بده آقا نادر حالش خوب نیس.

با وحشت به طرف حیاط پرواز کردم. کنار دیوار نشسته بود و سرفه میکرد.

سگ مشکی رنگ همیشه بند قلاده به دستش دورش بودو پارس میکرد.

با دیدنم یکم خودش رو جمع کردو نشست جلو رفتم بی هوا دست رو پیشونیش گذاشتم. دستم در برابر سرش یه فندوق بود.

– خوبی؟

لبخند بی جونی زدو گفت:

– طوری نیست بابا وحید شلوغش میکنه.

عطیه آبو آورد و بهش دادم یکم که خورد بهتر شد.

سرفه نمیکرد. عطیه و وحید ازمون فاصله گرفتن.

ماریا

عطیه چشم و ابرویی اومد و لبخند زد.

گفت:

\_خوبم خانم نگرانم نباش.

خم شدم و پاکت سیگارو از کنارش برداشتم و با عصبانیت گفتم:

\_هی فرت فرت سیگار بکش خوب! بسه دیگه.

لبخند زدو آرام گفت:

\_باشه داد نزن سرم اینا برام دس میگیرن که توی نیم وجبی سرم داد میزنیا.

\_نادر تروخدا..

\_باشه دیگه..کمتر میکشم.

اخم کردم و با عجز گفتم:

\_نکش اصلا.

خندید و پاهاشو خم کردو به دیوار تکیه زد:

\_یهو که نمیشه خانم کوچیک.

یهو به خودم اومدم من اینجا چی میخوام بابا خوبه باهم سرو سری نداریم نشستم واسش فدایت شوم میخونم.

\_ببخشید اصلا به من ربطی نداره. با اجازه.

خواستم بلندشم که مچ دستمو گرفت و گفت:

\_ دختر تو چند کیلویی؟

چشام از این سوال عجیش گرد شد اما گفتم:



ماریا  
چطور؟ 59

خندید و گفت :

\_من 159 ام.

چشام گرد شد شوخی میکرد یا جدی میگفت؟

لب باز کرد:

\_ نیم وجبی تو چیکار با من کردی ؟

لبخند زدم و دستمو از دستش کشیدم و بلند شدم به طرف عمارت پرواز کردم..

و نادری که نگاهش تا لحظه ورودم به عمارت همراهیم کرد.

داغ کردم بهم حس داشت و من دارم ذوق مرگ میشم!

(ماریا)

آراس دم خونه رادمهر ترمز کرد لب باز کردم:

\_میرفتی دم شرکت خودت آراس. من دیرم نمیشد

درحالی که کمر بندشو باز میکرد گفت:

\_من با تاکسی میرم تو برو بیشتر پیشش باشی.

لبخند تلخی زدم خوشبختانه عطیه چقدر دلش برات رفته..

آراس دست تکیه داد و سوار اولین تاکسی شد رفت منم رفتم و زنگ درو زدم سوار ماشین شدم و از  
درب بزرگ وارد باغ شدم

ماریا  
یکی یکی همه باهام گرم میگرفتن.

نادرو دیدم که با نگرانی به پنجره اتاق رادمهر زل زده بود با دیدن من اومد جلو:  
\_خوش اومدی خانم.

با شک گفتم:

\_ممنونم نادر. خرید دارم اونم زیاد. کمکم میکنی؟

خنده سر سرکی کرد سرتکون داد.

با کمک نادر خریدارو بردیم داخل داد زدم:

\_هی چه استقبال گرمی.. دخترا؟؟

با صدای شکستن شیشه و داد زدن عطیه:

\_آقا آروم باشید..

خریدا از دستم افتاد نادرم انداخت و باهم در حالی که از پله ها بالا میرفتیم گفتم:

\_مگه رادمهر خونه اس؟

\_همین الان اومدن. حالشون بد بود اما فکر نمیکردم انقد..

با دیدن مهری و عطیه که گریه میکردن جلو رفتم:

\_چه خبره ؟

مهری آروم زد رو دستش گفت:

\_وای یادم رفت اس بدم نیای امروز.. همه چی رو شکستن داد میزنن نمیگن چی شده.

نادر جلو اومد و من با بهت دیدم دست مهری رو گرفت و برد طرف پله ها.

عطیه ام با لبخندو اشک بهشون نگاه میکرد. اینا چی شده بودن؟؟

ماریا

در زدم. عطیه زمزمه کرد:

\_مست بود ماریا.

باچشمای گرد گفتم:

\_اون که مست نمیکنه.

عطیه سرتکون داد هووف کشید گفتم:

\_کو زری؟

\_دخترش زاییده نیست.

\_برو پایین تا من بیام.

عطیه با ترس:

\_خره میگم مسته میزنه میکشت ها.

\_برو دختر برو.

رفت و من در زدم. داد زد:

\_میگم ولم کنید بابا حالیتون نمیشه بزارید بمیرم اصلا اه.

آروم گفتم:

\_منم آقای رادمهر.

یهو در با شتاب باز شد این کی بود تو اتاق رادمهر؟ موهایش رو ببین! لباساش خونی بود و کروات نیمه بسته دستش خون می اومد.

شناختمش.

تمام اتاق شیشه بود.

رفت کنار چشمام پر شد چی باعث این اتفاقا بود.

وارد شدم و از ته دل آخ گفتم...

پام...

شیشه رفت توش، با دست پاچگی یه دستش رو زیر زانو و یکی زیر گردنم انداخت و بلندم کرد مثل پر کاه و من درد یادم رفت.

غرید:

\_مواظب باش دختر.

گذاشتم رو تخت. نشستم روش و پام رو بلند کردم نشست کنارم.

بوی بد الکل بهم فهموند مسته اونم از اون مستا..

به پام نگاه کردم زیاد بریده نشده بود.

سریع بلند شد و جعبه کمک های اولیه رو آورد و جلو پام نشست و تند تند پام رو شست و شو داد با بتادین.

ناخواسته گفتم:

\_آخ..

دستپاچه گفت:

\_تموم شد تحمل کن.

چشام گرد شد و من در حقیقت نمیشناختم مردی رو که عجیب عوض شده بود.

باند پیچید دور پام.

تموم شد، من جعبه رو برداشتم و شروع کردم دستش رو شست و شو دادن زخمش عمیق نبود.

ماریا  
از سوزش چشماش پر از اشک بود اما اخ نمیگفت.

پانسمان کردم و جعبه رو انداختم کنارگفتم:

\_اتاق چراینجوریه؟

با پوزخندی که تا مغز سرم سوت کشید گفت:

\_آراس میدونه اومدی یه راست اتاق من؟

اوه اوه مارو از پنجره دیده بود. حدس میزد.

گفتم:

\_تو به ما چیکار داری؟ میگم چرا اتاق اینطوریه؟

کلافه دستی تو موهاش کشید و رو تخت نشست و گفت:

\_نمیدونم.

حالش دست خودش نبود.

گفتم:

\_میگن مستی و راستی..

لب باز کرد:

\_زیر سر توئه. اصلا بیجا میکنی بی محلی میکنی. غلط میکنی از شب مهمونی به بعد سراغم رو  
نمیگیری غلط می کنی آویزونم نیستی.

واس چی جواب تلفن نمیدی؟ تو حق نداری.

(یه بار زنگ زده بود که ندیدم و گوشی رو سکوت بود ..خوب اینا همه این همه کولی بازی  
داشت؟ تعجب کرده بودم رادمهر یکی دیگه شده بود)

با حیرت گفتم:

ماریا

ـ خوب نیستی حسین.

با گنگی نگام کردو گفت:

ـ من تا به حال مست نکرده بودم.

با حرص گفتم:

ـ مجبور بودی خودت رو خفه کنی؟

لب باز کرد:

ـ تو .. مجبورم کردی دقم دادی دختر. لعنت به تو که تو خونمم اروم نیستم همش تویی همه جاش تویی. حالم ازت بهم میخوره نباش انقدر همه جا جلوم نباش حتی تو تنهایمام تویی...

با شرم لب گزیدم سیگاری فندک زد و روشن کردو فندک رو پرت کرد اونطرف.

حرفاش دست خودش نبود هی وسط حرفاش الکی سر تگون میداد خول شده بود.

لب باز کرد:

ـ المیرا رو به خاک سیاه نشوندم. حالا خودم به خاک سیاه نشستم. نیاز پیغام داده برم خواستگاریش.

یخ زدم مردن چه شکلی بود؟ مگه نه این که یخ میزنی و قلبت نمیتپه ، من مرده بودم!

لب باز کردم:

ـ میری؟

پوک عمیقی به سیگارش زدو گفت:

ـ میرم .. شاید فراموش کردم.

اون فکر میکرد با توهمش حرف میزنه؟ یا منو میدید؟ تیکه تیکه ام میکرد با حرفاش اما منو نمیدید  
اون اصلا اینجا نبود. نمیخوام به این فکر کنم که دیوونه میشم با دیدن عروسی غیر خودم کنارش  
میمیرم، مال من نشه خدا اما مال هیچ کس دیگه ام نباشه.

ماریا

پوک عمیقی به سیگارش زدو دودش رو تو صورتم فوت کرد.

کاپیتان بهترین سیگار!

بلند شدم برم بیرون:

\_بیا بیرون بگم نادر اینارو جمع کنه.

رفتم سمت در صداش:

\_ماریا..

(خدایا اسمم مقدس ترین و زیباترین بود! نبود تا وقتی توسط این مرد زمزمه نشد...)

برگشتم، از حس بوسه و عطر سیگار روی پیشونیم لرزیدم اشک ریختم برای مردی رو که دیگه ندارمش مال من نبود. ازش جدا شدم. اون مست بود یادش نمی‌مونه من مخالفتی نکردم..

شالم از سرم افتادو دستش رو بین موهام بردو زمزمه کرد:

\_نیست مثل تو هیچای دنیا.

و من هق زدم ...

زدم بیرون از در و رفتم تا داغ دلم بیشتر آتیشم نزده!

اشکام رو پاک کردم و خودم رو بی تفاوت نشون دادم.

از پله ها رفتم پایین رو پله آخر چشمم به نادر و مهرناز افتاد که باهم گل می‌کن و گل می‌شنون.

عطیه ام که سرش تو مجله مُد بود طبق معمول.

سرفه مصلحتی کردم که نادر سریع برگشت طرفم و از مهری فاصله گرفت.

خندم گرفت و گفتم:

\_صابکارت رو به موته تو اینجا نامه فدایت شوم زمزمه میکنی؟

نادر نگران گفت:

\_خوب نیست آقا؟

\_دو سه نفری برید ببریدش حموم اتاقشم جمع کنید فقط با کفش برید تو.

نادر بیسیم کوچیکی از جیب درآورد و گفت وحید و امید بیان .

نادر باهاشون رفت بالا.

منم به طرف کیسه های خرید رفتم و گفتم:

\_حمال ها اینا برا شماست اینطوری این وسط ولشون کردید.

عطیه سریع بلند شد و گفت:

\_حلالواری؟ ببینم؟

\_وردارید بریم اتاق من.

مهری با لبخند گفت:

\_سابق دیگه.

خندیدم و گفتم:

\_اتاق سابق حالا.

رفتیم بالا خریدای عطیه رو به خودش مهری ام به خودش دادم که افتادن روم و شالاپ شالاپ لپام رو بوس کردن.

نیم ساعتی با بچه ها بودم ساعت نزدیک 8 بود به سرعت از بچه ها خدافظی کردم و شالم رو تو آینه مرتب سرم کردم و به راه افتادم.

داشتم میرفتم از حیاط بیرون که نادر از عمارت زد بیرون و دست تکون داد.



ماریا

ترمز کردم که اومد نزدیک و به شیشه ماشین نزدیک شدو گفت:

\_آقا باهاتون کار دارن خانم.

با اضطراب گفتم:

\_باید برم شام جایی دعوتم بعد میبینمش.

گازشو گرفتم و نادر متحیر ایستاد و به خروجم از این عمارت پر حرف و حاشیه نگاه کرد.

با تمام قدرت گاز دادم.

فاصله گرفتن از عمارتی که دل و دینم ربوده بود را میخواستم!

دستم ناخودآگاه به طرف پیشونیم رفت انگار جای بوسه‌اش عجیب میسوخت "و من سخت دلم قنچ رفت و پذیرفت این گناه شیرین را!"

حلال است بوسه ای که از معشوق بر جانت جاری شد."

دستی به پیشونیم کشیدم که صدای گوشیم من رو از افکارم بیرون کشید هنزفری تو گوشم گذاشتم و اتصال رو زدم:

\_جونم مارگاریت!؟

\_درد نگیری کجایی؟

\_اومدم آبجی!

\_مثلا مهمونیم خونه بابا.

\_مگه ساعت چنده؟

\_نزدیکای 8:30.

ماریا  
\_آخ آخ اومدم.

قطع کردم. و زمزمه کردم:

مگه حواس برام میزاری حسین!؟

با تک بوقی در پارکینگ باز شدو ماشین رو بردم داخل.

هول هولکی پارک کردم وجعبه شیرینی رو که الان از سر خیابون خریدم رو برداشتم و وارد عمارت شدم:

\_سلام بر اهل خونه!

مارگاریت به طرفم دوید و شیرینی رو ازم قاپیدو درش رو باز کردو با جیغ گفت :

\_از کجا میدونستی خامه ای دلم میخواد دختر؟!

یکی انداخت تو دهنش و با دهن پر گفت:

\_جیگرم حال اومد.

کامران و بابا با خنده جلو اومدن که کامران گفت:

\_خوب چرا زودتر نگفتی عزیزم؟تا بگیرم برات.

همزمان تو بغلی فرو رفتم که از اون بوی خاص فقط بر می اومد پدر باشه.

عمیق بو کشیدم عطر تن اولین مرد زندگیم رو.

گفتم:

\_شرمنده دیر کردم،درگیر مهری و عطیه شدم.

ماریا

بابا:

—مشکلی نداره عزیز دل بابا.

رو مبل نشستم و شالم رو از سرم درآوردم پدر به خدمتکار گفت:

—قهوه که همیشه خورد حداقل نسکافه بیار.

خندیدم و مارگاریت خجالت کشید و کامرانم لبخند زد.

خدمتکار اعطاعت کرد و رفت.

بابا کنارم نشست و مارگاریتم سریع اونطرف بابا جا گرفت!

مارگاریت با اخم ساختگی:

—پس من چی؟

کامران زمزمه سرداد:

—کم کم فوران میشود!

منو کامران ریز خندیدیم مارگاریت با دلخوری گفت:

—کم منو اذیت کن.

بابا دستی به سر مارگاریت کشید و گفت:

—کامران دختر منو اذیت میکنی!؟

کامران سریع گفت:

—نه اقا من بیجا کردم.

با لبخند به خونواده کوچیکم نگاه کردم.

ماریا

افسوس خوردم برای این 12 سالی که سر خدا غر زدم گفتم و گفتم..

با اومدن نسکافه ها بابا نگام کرد:

\_تو فکری بابایی.

دستشو آروم بوسیدمو گفتم:

\_نه جان دل.

مارگاریت با مهر به صورتم خیره شد.

گوشی کامران زنگ خورد با دیدن اسم طرف یه ابروش بالا پرید زیر نظر داشتمش نگران حسین بودم  
گفتم شاید اون باشه مارگاریت با بابا حرف می زد.

اتصال رو زد:

\_بله نادر؟

دلم فرو ریخت؟؟نادر!!

\_چی شده؟کدوم بیمارستان؟

\_میام میام.

قطع کرد و بلند شد.

دلم از جا کنده شد کجا میرفت؟بیمارستان چرا؟

مارگاریت:

\_کجا عزیزم؟

\_امیر بیمارستانه باید برم.

ماریا  
بابا گفت:

چرا چی شده؟

میگن از بس مست بوده الان فقط داره استفراغ میکنه.

مارگاریت با چشمای گرد:

نفهمیدم چی شد؟؟ امیر حسین و مست کردن؟

تک خنده ای کرد.

کامران نگاه معنا داری بهم انداخت که سر به زیر انداختم.

صدای کامران:

دیگه ازش هیچی بعید نیست.

مارگاریت بلند شد:

منم میام.

کامران نگاه سرزنش باری بهش کرد:

با این وضعیت کجا بیای؟ منم مرخصش میکنم میام چیزی نیست. باید باهاش حرف بزنم.

باز نگاهی به من کردو زمزمه کرد:

مُفَصِّل..

کامران داشت میرفت که مارگاریت گفت:

بی خبرم نداری.

کامران سری تگون دادو کت به دست از عمارت خارج شد.

بابا رو کرد بهم و گفت:

— نمیخواهی بگی این 12 سال کجا بودی ماریا؟ هر وقت پرسیدم طفره رفتی بابا.

لبخندی زدم که توی مصنوعی بودنش شکی نبود جسمم اینجا و روحم دنبال امیر حسین بود.

اما زمزمه کردم :

— چرا میخوانی بدونید؟

— من پدرتم.

سری با کلافگی تگون دادم اما با احترام گفتم:

— خواهش میکنم بابا.

بابا با چشمایی که غمگین شد گفت:

— یعنی قرار نیست بگی؟

بالاخره که چی هرچی این گند رو هم بزنم بوش بیشتر بلند میشه.

شروع کردم به گفتن. همه و همه. گاهی به مارگاریت و گاهی به بابا نگاه میکردم.

بابایی که گاهی میخندید و گاهی چشماش بارونی میشد .

حرفام که تموم شد بابا رو با اون اوباهت درحال سیگار کشیدن دیدم و با افسوس سر تگون دادنش.

مارگاریت بی هیچ خجالتی گریه میکرد. داشت برای خواهر 12 سال آواره اش دل میسوزوند.

سر میز شام بودیم که کامران با صورتی سرخ و پای چشمی که کبود شده بود برگشت.

مارگاریت جیغ کشید و قاشق از دستش افتاد و بلند شد.

بابا و منم دست از خوردن کشیدیم و بلند شدیم.

با لبخند مصنوعی گفت:

ماریا

شب بخیر چه به موقعه رسیدم. بفرمایید سرد میشه.

مارگاریت:

کجا بودی؟

جلو رفت و دستی به کبودی گونه اش کشید که کامران صورتش از درد جمع شد.

چیزی نیست.

میگم با کی دعوا کردی؟

به بابا نگاه کردم که خونسرد به مکالمه بچه ها نگاه میکرد و دخالتی نداشت و این چقدر خوب بود.

عزیزم من اهل دعوا هستم اصلاً؟

مارگاریت با عجز گفت:

میگی یا میخوای دق کنم؟

دست گل داداشمه.

مارگاریت هین— کشید و گفت:

باورم نمیشه چرا؟

کامران دست مارگاریت رو گرفت و رو صندلی نشوند و بشقابی دستش داد و گفت:

بکش برام لطفاً.

منو بابا با اکراه نشستیم.

کامران بشقاب برنج رو از مارگاریت گرفت و گفت:

مست بود چیزی حالیش نبود زد.

مارگاریت اخم کرد و گفت:

ماریا  
\_وایستادی بزنه ؟

کامران با عشق به مارگاریت نگاه کرد و گفت:

\_منم زدمش خانمم تا یکم عاقل و هوشیار شد.

\_چی گفתי بهش که از کوره در رفت؟

کامران باز نگاهش دور میز چرخید و رو من زوم شد و گفت:

\_گفتم حق نداری بری خاستگاری دختری که نمیخوایش اونم زد تو صورتم.

و من تهی شدم و یخ بستم. قرار خاستگاری جدی بود فرو ریختم و قاشق ماستی به دهن بردم و با هزار زحمت فرو دادم.

زهرمار شد تو معده ام با تمام توان بلند شدم و به طرف دستشویی رفتم.

و مارگاریت بلند شد که دنبالم بیاد اما کامران نداشت و خودش اومد و من تو دلم ناله کردم نیا ترو خدا.

بابا رو مارگاریت :

\_جریان چیه بابا؟

\_نمیدونم.

و در دستشویی توسط من بسته شد و تمام محتویات معده ام خالی شد.

بی رمق ابی به صورتم زدم که تقه ای به در خورد:

\_خوبی؟

صدای کامران رعشه به تنم انداخت هنوز پشت در بود.

\_خوبم.



درو باز کردم و بیرون رفتم. نگام کردو گفت:

–چی شد یهو؟

دروغ که هناق نبود:

–از سر شب حال میزون نیست خوب میشم چیزی نیست تو برو شامت رو بخور.

خواستم از کنارش رد شم که بازوم رو گرفت

مثل چوب خشک ایستادم. خدا بخیر کن.

لب باز کردو من مُردم:

–و نظرت راجب این که امیر میخواد نیاز و بگیری؟

فرو ریخته با چشمایی که نمیدونم چه حسی بهش القا کرد نگاش کردم و گفتم:

–چی میگی کامران؟ به من چه. مگه من دفتر ثبت ازدواج و طلاقم!

هزار بار مردم و زنده شدم تا بگم..

کامران اومد رو به روم و تو صورتم زل زد:

–چرا با هم لج میکنید؟

زمزمه وار گفتم:

–مهر خاموشی بزن به لبات. کامران همین امشب تمومش کن هیچی مهم نیست ، حداقل

الان دیگه مهم نیست ، فهمیدی؟

سریع گفت:

–چی مهم تر از دل داداش و دل خواهر زنی که دلمه؟

ماریا  
با عجز گفتم:

\_دل ما غلط کرد. اصلا میدونی داداشت تا دیروز به چشم یه گل فروش و گدا نگام میکرد و قیحانه میگفت گدا ها تو تختم جا ندارن. برادری کردی تا الان براش دمت گم. اما از این به بعد برادر من باش لطفا و تمومش کن.

دستم رو از دستش کشیدم و به سمت مبلی نزدیک به میزشام برگشتم.

بابا ازم خواست بشینم و شامم رو ادامه بدم اما تشکر کردم و بی حالی رو بهانه کردم،

کامران سر میز نشست یکم که گذشت گوشی کامران زنگ خورد.

چون رو میز بود و میز کنار مبل، واضح عکس امیرحسین و میشد دید.

وای امشب رو خدا قصد نداشت صبح کنه!

کامران انگار نه انگار.

اتصال رو زد:

\_جونم داداش.

غبطه خوردن کوچک ترین کار ممکن برای رابطه ی این دو برادر بود.

حتی اسمشم تنم رو می لرزوند. تو چه هستی مُهر مار من!

بابا تکه گوشت به دهان بُرد و به بشقابش چشم دوخت.

مارگارitem دوغ نوشید و برای حرف های کامران سر پا گوش شده بود اما نگاهش نمیکرد!

اما من ذهن و فکر و روحم همه و همه این دو شخص بودن که باهم حرف میزدن و من با جان و دل نگاه میکردم و گوش میدادم نکنه خبر خاستگاری رومیده؟

ماریا  
یک آن دیدم به وضوح رنگ کامران پرید و گفت:

— شوخی میکنی؟

بابا دست از خوردن کشید و مارگاریت بالاخره چشم به کامران دوخت.

کامران با استرس نگاهی به جمع چهارنفره ما کرد و گفت:

— باید چیکار کرد امیرحسین؟

اضطراب به جنون میرسوند اگر تا 5 دقیقه دیگه لب به توضیح باز نمیکرد. امشب تمام شدنی  
نیست. قیامت در پیش داریم!

کامران:

— زنگ میزنم.

و قطع کرد و ما همه چشم به لب هاش دوختیم رو به بابا گفت:

— آدمای نامدار دنبالتونن.

پدر اخم غلیظی کرد و چنگال رو پرت کرد تو بشقاب :

— پس بالاخره اومدن این لاشخورا.

مارگاریت با لرزش صدا:

— بریم بابا فقط بریم.

با صدایی که بزور شنیده میشد گفتم:

— یکی بگه چه خبره!

بابا بلند شد و همه به تقلید بلند شدیم. چرا رنگ آرامش برای من بی رنگ است؟ اولین نفس راحتم  
کامل از ریه و نایم برنخواسته که اتفاق بعدی رخ میدهد.

چال های زندگی من یکی پی از دیگری در حال کنده شدن هستند!

ماریا  
بابا رو به کامران:

\_دلم نمیخواست میدون خالی کنم اما مارگاریت وضعیتش ایجاب میکنه که نباشیم.

کامران با تایید سرتکون داد.

بابا خدمتکاری رو صدا زد:

\_میزو جمع کنید درهارو قفل کنید و تمام سگ هارو باز کنید نگهبانا مسلح باشن. اگر بهتون حمله شد از خودتون دفاع کنید و با فریاد محافظارو به داخل خونه بکشونید اما اگر کاری باهاتون نداشتن بزارید بگردن و برن. شیرفهم؟ از ما پرسیدن میگید دوهفته اس ایران نیستن!

به پدر نگاه کردم چی میگفت!!

پدر رو به ما:

\_هرچی بخواید اینجا هست. یه ساک لباس کم و لوازم ضروری.

رو به کامران:

\_به اون رادمهر کوچیک زنگ بزن بگو خودشو به کشتی من برسونه.

اونم بود؟

کامران لبخند زدو سرتکون داد.

بابا رو به ما با خونسردی عجیبی:

\_منتظر چی هستید عزیز دوردونه هام.

مارگاریت از من هوشیار تر بود دستم رو کشید طرف پله ها تو راه ایستادو گفت:

\_وسایل خونمون چی؟

ماریا

بابا :

\_فکر رفتن به عمارت کامران اشتباه محضه. بالا دوتا اتاق براتون آماده کردم پر از وسیله و لباس. فقط عجله کنید بابا.

بامارگاریت سریع به طرف پله ها رفتیم و هرکدوم وارد اتاقی شدیم

سریع چهار دست لباس تو چمدون ریختم و با وسایل ضروری. تمام لوازم آرایشی بهداشتی رو میزو خالی کردم تو چمدون کوچیکم. دیدم جا داره باز دو دست لباس و شال.

این تپش قلب دیوونه وارم طبیعیه ؟

لباسامم عوض کردم و از در زدم بیرون.

در اتاق رو که بستم مکثی کردم.

باید ببینم خوبه یا نه!

اتصال رو زدم. دومین بوق صداش تو تمام جونم نفوذ کرد:

\_الو؟

بالرزش صدا سریع گفتم:

\_خوبی؟

\_زنگ زدی همینو بگی؟

(سردی کلامش باعث شد ناراحت شم اما آروم زمزمه کردم:

\_نه، انگار خوبی. خداافظ

صداش:

\_ماریا.

با سکوتم فکر کرد قطع کردم اما با صدای نفس کشیدنای نامنظمم فهمید پشت خطم و آروم گفت:

–خوبم، تو مراقب خودت باش دختر.

قطع کرد. داغ کردم. دمای بدنم نوسان داشت. به راحتی یخ و داغ میشدم. بیچاره مغزم که فعالیت رو بوسید و کنار گذاشته بود!

با ماشین شاسی بلند بابا از عمارت خارج شدیم و به راه افتادیم!!!!

رو کردم سمت بابا:

–کی برمیگردیم بابا؟؟

بابا با لبخند و باز خونسردی عجیبش گفت:

–شاید فردا، شاید هیچ وقت هیچی معلوم نیست عزیزم!

من باز گنگ تو باتلاق این اتفاق عجیب غوطه ور شدم و هرچی دست و پا زدم برای فهمیدن، بیشتر فرو رفتم.

مارگاریت دستم رو گرفت و زمزمه کرد:

–آروم باش ابجی.

با استرس و نگرانی لبخند بی جونی تحویلش دادم. اما باز فکری که فرار کرد سمت حسین و احمقانه، نگرانه سرد ترین و بی احساس ترین مرد کره خاکی شد!

بابا و کامران حرف میزدن دست از تلاش برای فهمیدن برداشتم،

چشمم کم کم سنگین شد و من رو به دنیای بی خیالی دعوت کرد و من چقدر ممنونه این خواب بی موقعه بودم.

\*\*\*

چشم باز کردم طولی نکشید تا بفهمم تو ماشین چیکار میکنیم!

ماریا

رو برگردوندم مارگاریت هم تکیه به در چشماش بسته بودو خوابش برده بود.

دلم به حال کودک به دنیا نیومده سوخت، تو این همه استرس و ترس اون چه گناهی داشت؟!؟

بابا تو سکوت به جاده تاریک نگاه میکرد.

کامران با صدایی که سعی داشت شاد نشونش بده گفت:

\_صبح بخیر خواب آلو..

لب باز کردم:

\_کجاییم؟

بابا برگشت سمتم خواست جواب بده که گوشیش زنگ خورد، سریع جواب داد:

\_کجایی؟

کامران بادقت یه نگاه به جاده و یه نگاه به بابا میکرد.

چالوس بودیم غلط نکنم داشتیم میرفتیم شمال؟ ساعت گوشیم 4 صبح رو نشون میداد.

بابا گفت:

\_یعنی چی؟

بعد باحرص و عصبانیت گفت:

\_امیر حسین معلوم هست چی داری میگی؟

خودش بود اسمش یه انقلابی تو دلم برپا میکرد..دیدنی!

پدر:

\_باشه.

ماریا  
قطع کرد. کامران سریع گفت:

—چی شده؟

—میگه برید ویلا سمت کشتی نرید. خبری که بهش رسیده از نامدار تا حدودی صحت داره.

حالا دیگه مارگاریتم بیدار شده بودو به حرفاشون گوش میداد.

کامران با عصبانیت:

—یعنی سر مسئله به این مهمی بی اطمینان مارو راهی شمال کرده؟

—شلوغش نکن کامران. میریم ویلا خبری بود با کشتی میریم نبودم ویلا میمونیم.

مارگاریت بالاخره به حرف اومد:

—چرا جلوی نامدار واینمیستی بابا،نگو نمیتونی که باورم نمیشه.

بابا با صدای محزونی گفت :

—بخاطر خودش..اگر بمونم تمام دودمانش به باد میره خودشم میدونه اما نمیخواد بپذیره.

(حس عجیبی تو حرفای بابا بودو من اینو حس میکردم)

رسیدیم به ویلای بابا ساعت 5 اینا بود و هوا کم کم رو به روشنایی میرفت.

سگ قهوه ای رنگ و بزرگی پارس میکرد و دورپای بابا میچرخید،بابا با خنده قربون صدقه اش میرفت  
سگ هم با پارس کردنش به نوبه خودش خوش امد میگفت،

ویلای خیلی بزرگ بود دو برابر عمارت تهران بابا..

چمدون به دست داخل رفتیم همه چیز مجهز بود.

طبقه بالا 4 تا خواب داشت مارگاریت و کامران اتاق منم یه اتاق برداشتیم . بابا هم اتاقی که درش  
مشکی بودو باز کرد و داخل شد



وارد اتاق شدم همه چی یاسی سفید بودو بهم آرامش میدادچمدون رو باز کردم و یه دست لباس راحتی برداشتم پوشیدم و خودم و رو تخت دونفره پرت کردم و فقط به خواب رفتم.

(مارگاریت)

\_کامران جان مسواک رو از چمدونم بده.

کامران درحالی که تا کمر تو چمدون فرو رفته بود گفت:

\_کو شلوار راحتی من؟

\_همونجاس سمت چپ زیر لباسای من.

کامران از چمدون سربلند کردو با نگاه موزی گفت:

\_اووووه چه جایی.

خندیدم و گفتم:

\_مسخره. بده من اون مسواک رو.

مسواک و به طرفم گرفت و من وارد سرویس بهداشتی مخصوص اتاق شدم. نفس عمیقی کشیدم. شروع کردم به مسواک زدن.

که کامرانم با مسواکش وارد شد شلوارش رو با شلوار راحتی طوسی رنگی عوض کرده بود ،کنار گوشم خم شد:

\_ دو هفته اس منو تو خماری سونوگرافیت گذاشتی.

با لبخند دهنم رو شستم و کنار کشیدم نگاه پر نیازی بهم انداخت شروع کرد به مسواک زدن. از دستشویی بیرون اومدم و لباس راحتی پوشیدم و رو تخت دراز کشیدم که کامران مسواک به دست به طرف چمدون رفت و اونو کناری هول داد و مسواک رو روش گذاشت و به طرف تخت اومد.

کنارم زیر پتو خزیدو دستش رو دور کمرم حلقه کرد و چشماش رو بست و زمزمه کرد:

ماریا  
\_شب بخیر خانم.

چشم بستم و رفتم به گذشته روزی که باهاش تصادف کردم و اون من رو به بیمارستان رسوند.  
یادم نمیره وقتی از ماشین پیاده شد داد زد:

\_ د زنیکه مگه کوری؟

اما من با وحشت به خون دستام نگاه میکردم و اصلا حواسم بهش نبود.

وقتی رسوندم بیمارستان بابا که اومد تازه فهمید من دختر خسرو ام.

موقع ترخیص با اون اخم غلیظش گفت:

\_خانم هیچ وقت بی هوا تو خیابون قدم نزن ممکنه واس یکی مثل من دردسر شه.

حرص میداد و حرص میداد، پرو بود

اما دروغ چرا از اون پرو دوست داشتنی ها.

بعد از اون همکاریاش با بابا بیشتر شد بیشتر میدیدمش و اون سنگ تر میشد.

دل بهش داده بودم اونم از نوع محکمش.

یه روز که با بابا داشت راجب کارو و اینا تو خونمون حرف میزد یهو گوشی بابا زنگ خورد.

بابا با خوش و بش حرف زدو وقتی قطع کرد باخنده گفت:

\_دانشوری میخواد برای پسرش تورو خواستگاری کنه بابا،راضی؟

منم با اخم مخالفت شدیدی کردم و گفتم:

\_نه بابا من قصد ازدواج ندارم.

بابام بی تفاوت قبول کرد اما طوفانی شدن چشمای کامران به دلم چسبید.

به حال برگشتم عمیق خواب بود باز یاد اعترافش دلم قنچ رفت.

یه روز که بارون شدیدی می اومد اومد خونمون هرچی از پشت آیفون گفتم بابام نیست حالیش نبود فقط میگفت باز کن.

فکر کردم به سمعک احتیاج داره بارونی رو دوشم انداختم و کلاهشو سرکردم از عمارت زدم بیرون تو باغ زیر بارون ایستادم

دیدمش که اومد جلو و تو اون بارون به اون شدیدی جلوم ایستادو لبخند زد

من به چشم شک کردم؟ اصلا بلد بود بخنده (اون زمان مثل الان امیر حسین غد و بد اخم بود) باورم نمیشه.

گفتم:

\_آقای رادمهر چیزی شده؟

انگشت اشارشو رو لبام حس کردم و زمزمه اش:

\_هیس..

لب باز کردو من هر لحظه بیشتر مات و مبهوت میموندم:

\_دو راه پیش پات میزارم ببین کدوم رو دوس داری بپذیری؟

ابروهام بالا پرید خول بود؟ صدای بارون رو سنگ فرش باغ به دلم میشست.

سرش رو جلو آوردو سه سانتی صورتم وایستاد.

قلبم به قدری محکم میکوبید که حتم نداشتم صداشو شنیده،

لب باز کردو غوغا تو دلم به پا کرد:

\_یا بی دردرس مال منی! یا به زور مال منی! کدومش؟

ماریا  
اخم کردم و گفتم:

\_دیوونه شدین؟ تو بارون اومدین این خوزبلاتو بگید؟

تو دلم عروسی بود دیگه آرزویی نداشتم.

و با حرکت بعدیش بیشتر دیوونه اش شدم فقط ایستاده بودم.

یکم که ادامه داد به خودم اومدم و عقب کشیدم و به سرعت به عمارت برگشتم و حس این که پشت سرم اومد و پا به پام تا اتاقم دویدو داشتم.

وارد اتاق شدم، برگشتم با تشر گفتم:

\_برو بیرون!

انگار همه چیزیش برنامه داشت درست روزی اومده بود که خدمتکارا مرخصی و بابا شمال بود.

لب باز کرد:

\_انتخاب نکردی!؟

با حرص گفتم:

\_از مردایی که به جای خانم زن هارو زنیکه تلفظ میکنن متنفرم .

لبخند عمیقی زدو گفت:

\_عصبانیم کردی خانم.

\_خانم و...

لب بستم و گفت :

\_تو چشمام نگاه کن بهم بگو حسی نداری به من تا برم گورم رو گم کنم.

راه فراری نداشتم چشم به زمین دوختم و جلو اومد و با لبخند گفت:

ماریا

\_بده این بله ی کوفتی رو.

نگاش کردم و گفتم:

\_از موهات آب میچیکه مریض میشی.

عمیق نگام کردو گفتم:

\_خشکشون کن برام.

آروم گوشه شال کلفتم رو که خیس نبود رو موهاش کشیدم. یکم که آبشو رفتم دستم رو گرفت و آروم بوسید دوبار سه بار ،ده بار...

تمام وجودم دوست داشتنش رو جار میزد.

دستم رو عقب کشیدم که گفتم:

\_بده بله رو دختر.

آروم گفتم:

\_بابام فعلا که نیست منم باید فکر کنم.

لب باز کرد:

\_تا اون سر دنیا برا خاستگاری کردن تو ازش میرم بگو تو بله رو!

لب گزیدم و گفتم:

\_ خیلی وقته به دلم وعدتو دادم.

لبخند زدو جلو تر اومد دستش رو مانتوم نشست و میچ دستش رو گرفتم که ادامه نده اما زمزمه کرد:

\_بهت کاری ندارم.فقط سوختم این دوماه آب رو آتیش درونم باش.

ماریا  
و مچ دستی که ول کردم و اجازه صادر شد

باز برگشتم و به صورتش نگاه کردم که در کمال تعجب دیدم بیداره.

\_نخوابیدی؟

برگشتم به پهلوی راست و صورتامون رو به روی هم بود.

\_مگه وول وول کردنات میزازه بخوابم خانم.

\_ببخشید.

لبخند زدو یه دسته از موهامو بوسیدو گفت:

\_خوابت نمیره؟

\_نه، به نهوعه خاستگاری کردننت فکر میکردم.

خندیدو گفت:

\_ای جونم، دلت میخواد؟

با دلبری لبخندی زدم و گفتم:

\_ به اونا فکر نمیکردم منحرف. به حرفات فکر میکردم.

نفسش و تو صورتم فرستادو گفت:

\_میری تو اتاق بغلی بخوابی لطفا؟

با ناراحتی گفتم:

\_از بس وول خوردم بیدار شدی خوب تخت به این بزرگی اونطرف ت....

نذاشت ادامه بدم چشم بست وگفت:

ماریا

\_ به خاطر خودت میگم دیوونه پاشو برو .

معنی حرفش رو فهمیدم. خندیدم و دستی رو شکمم کشیدم.

\_جون کامران اگه خطرناک نیست ...

جلو رفتم و قبل از بوسیدنش زمزمه کردم:

\_راستش اصلا خطری نداره.

چشماش گشاد شدو گفت:

\_اینطوریاست، خیلی ام خوب؛دارم برات به وقتش..

خندیدم و چشمی تو هوا چرخوندم و گفتم:

\_هوا روشن شده شروع نمیکنی؟

\*\*\*

(ماریا)

با کش و قوسی به بدنم بیدار شدم و بعد از یه دوش آب گرم تو حموم اتاق لباس مناسبی پوشیدم و موهام رو خشک کروم و بستم..از اتاق خارج شدم و به طرف پله ها رفتم.

شخصی رو کنارم حس کردم برگشتم با دیدن پدر لبخندی زدم:

\_صبح بخیر بابا.

خندیدو گفت:

\_ظهر بخیر عزیزم.

ماریا

\_وای ساعت چنده مگه؟

\_نزدیک دو.

چشام گرد شد پله آخری بابا لب باز کرد:

\_بیخش یادگار نازلی، سخت بهت میگذره!!

بغلش کردم و گفتم:

\_کنار شما، کامران و مارگاریت خوشبختم.

لبخند زدو به طرف آشپزخونه رفتیم.

من چایی دم کردم گویا بابا صبح زود بیدار شده بودو زنگ زده بود از سوپری همه چی با پیک آورده بودن.

مارگاریت و کامرانم به ما پیوستن و صبونه در کمال آرامش و بی تنش خورده شد.

بعد از صبونه بلند شدمو رفتم تو اتاقم.

رو تخت دراز کشیدم.

هوس سیگار داشتمو و این هوسو چقدر دوس داشتم.

خدایا دمت گم زدی و من فقط خوردم.

نه من قرار قهر با خداو دیگه ندارم.

فقط مشتی این دم آخری لرزوندن دلم چی بود!!!

کاش فراموش شی.

و باز عشق احمق است یا فداکار!!

آفتاب بی رحمانه به صورتم شلاق میزد رو تخت نشستم و لعنتی زیر لب گفتم.



بلند شدم و دستی به لباسام کشیدمو رفتم طرف پله ها.

پله سومی قدم نذاشته فرو ریختم. دود سیگار توسط شخصی تو فضا پخش میشد کامران و بابا که روبه روی این شخص نشستن پس این کی بود؟؟

جانان آمده بود.

دلم از این زیرو رو شدن آرامش گرفت.

سرها به طرفم چرخید برای هزارمین مرتبه خداروشاکر شدم که لباسهایم مناسب است.

بابا با لبخند:

\_فکر کردم خوابی بابا.

همه به طرفم چشم دوختن. حتی کسی که پشتش هم دلم را ریخته بود.

برخاست و با لحنی سرد درست مثل گذشته:

\_سلام وقت بخیر.

این مرد همان مجهول عجیبی بود که از هر راهی میرفتی حل نمیشد.

چرا هر روز یک جوری رفتار میکرد.

آروم زمزمه کردم:

\_وقت بخیر.

با پاهای لرزان از پله ها پایین رفتم و به کامران چشم دوختم تنها کسی که رازها را میدانست و عجیب دلش وصال میخواست.

کنار مارگاریت نشستم و به جاسیگاری فرد روبه روم نگاه کردم پر بود.

ماریا

این همان مردیست که لب به دود نمیزد؟

چقدر تغییر که احساس میکنم نمیشناسمش.

مغرورم..میخواهمش اما مغرورم.

و غرورم امپراطوری کبیریست که برای هیچ کس سقوط نخواهد کرد.

اما ..

مرا تا جان دل هست غرور را چه کار!!

زنی لباس خدمتکار به تن از آشپزخانه خارج شد و نسکافه ای بهم تعارف کرد.

حتم ندارم وقتی بالا بودم بابا آوردش.

نسکافه رو برداشتم و تشکر کردم.

نسکافه رو روی میز گذاشتم و صدای پدر اکو شد:

\_خوب استراحت کردی آروم جون بابا؟

کامران و امیر حسین حتی مارگاریت با حیرت به این مرد پر اباهت که حالا لبخند میزد و الفاظ عجیبی تلفظ میکرد خیره شدن!

لبخند زدم :

\_خوبه، خوب آروم جونم!

زیر چشمی زوم بودم روش که با کلافکی قفل صفحه گوشیشو باز کرد و چیزی تایپ کرد.

همزمان گوشیم توی جیم لرزید.

درش آوردم خودم و با نسکافه مشغول کردم اما چشمم که به شخص تکس دهنده افتاد خشکم زد.

رو به روم بودو تکس میزد؟

باز کردم:

\_ لازم نیست جلو دوتا مرد نامحرم قربون صدقه قدو بالای بابات بری..تو که محرم نامحرم حالیه!

حرص خوردم و فکم رو قفل کردم چه اعصابی خورد میکرد.دیگه نوبرشو آورده بود.

حتی برای حرف های پدر دختری ام حساس بود.

جوابی ندادم که کلافه تر شد.

رو به کامران گفت:

\_شب میام بریم سرو گوش آب بدیم.

بلند شد و باز غوغای دلم هیس دل احمقم.انتظار نمیکشی رسوایی که هوم؟؟

رو کرد سمت بابا:

\_با اجازه آقا.

بابا سری تکون داد و امیر رو به مارگاریت:

\_مراقب فندوق عمو باش.

مارگاریت با لبخند اما نمه اخم گفت:

\_ عموشم وقتی بد مسته لطفا مست نکنه.ما صورت عشقمونو لازم داریم!

کامران خندیدو سر مارگاریت رو بوسیدو امیر با لبخند محو اما به شوخی گفت:

\_زن زلیل نرسیده بگو چی به چیه خوب؟

ماریا

کامران هردو دست بالا بردو گفت:

\_من تسلیم شدم.

و نگاه من که حسرت بار رو خواهرمو عشقش چرخید.

رو کرد سمتم:

\_خداافظ ماریا خانم.

خداحافظی زیر لب گفتم که بعید میدونم شنیده باشه.

امیر رفت و میز ناهار چیده شد.

راستی امیر حسین ناهار خورده بود؟

و باز جمله عشق احمق است یا فداکار؟

چرا قلب زبان روان عقل را متوجه نیست. چرا با عقل و دلم همش در جنگم!! و این من هستم؟

سر میز پدر و کامران چیزهایی میگفتن که برایم نامفهوم بود. اما مارگاریت خوب متوجه میشد..

بعد ناهار رو به پدر:

\_میشه ساحلو دید؟

بابا:

\_چرا که نه عزیزم.

رو کردم به کامران و گفتم:

\_اجازه هست مارگاریتم به همراه داشته باشم؟؟

کامران با لبخند جرعه ای نوشابه نوشید و گفت:

\_مراقب فسقل باشید.

ماریا

مارگاریت با لبخند بلند شد و گفت:

\_مامان فسقلم که بَبُو.

کامران با نمه اخم:

\_چه حرفیه نفس خانم.

با لبخند نگاهشون کردم.

با مارگاریت لباس مناسبی پوشیدیم. ساحل نزدیک بود برای همین پیاده روی رو انتخاب کردیم.

از ویلا که خارج شدیم. گوشیم زنگ خورد و عکس منو آراس نمایان شد. لبخند زدم اتصالو زدم :

\_جونم؟

\_سلام آبجی جانم.

\_سلام آراس جونم خوبی؟

\_خوبم. کم پیدایی؟

خندیدم:

\_هستم زیر سایه ات.

\_کجایی؟ شام بریم دربند؟

\_آراس من شمالم.

\_چه یهو! عطیه خوبه؟

خندیدمو گفتم:

\_فقط فکر همون باش خوبه بابا. یهویی شد.

\_باشه مراقب خودت باش.

ماریا  
\_چشم داداش.

گوشی رو که قطع کردم تو جیب مانتوم گذاشتم  
مارگاریت متعجب گفت:

\_ داداش؟؟

\_آره دیگه، پس عشقم؟

مارگاریت موهاش رو زیر شال فرستاد و گفت:

\_ فکر نمی‌کردم خواهر برادری باشه.؟

دستی دور گردنش انداختم:

\_ فکر نکن.. شک نکن خواهر برادری بیش نیست!

کنار ساحل رو ماسه ها نشستیم و صدف های ریز کنارمونو به طرف آب پرتاب می‌کردیم.

مارگاریت یه کاره گفت:

\_نمیدونم این نکبت از زندگی ما چی می‌خواد؟

با تعجب و دهنی باز گفتم:

\_کیو میگی؟

\_همین نکبت که چسبیده به امیرحسین .

نلرز دلم، هیس رسوا نشو!

با صدایی که سخت در کنترل کردنش تلاش می‌کردم:

ماریا  
\_کیب ... کیو میگی؟

مارگاریت:

\_نیاز دیگه دختر خاله کامران.

باز فرو ریختم.

مارگاریت:

\_دیشب که امیر مرخص میشه نیاز میره خونش،خونه اون بوده که این اتفاق می افته.حالام چسبیده  
به امیر اومده شمال!

((محکم بشین دلم این دور آخره))

مارگاریت ادامه داد:

\_بخاطر همین امیر رفت ویلای خودش و اینجا نمیاد.

با بغضی که به زور مخفی کردم و با خونسردی ظاهری گفتم:

\_میخواه عروس خاندان رادمهر بشه؟

مارگاریت:

\_اگه بابای کامران بود که جرات نداشت جلو بیاد.اما الان تور پهن کرده دختره ی پولپرست.

\_مادرشون چی؟

\_توبچگی از دستش دادن.

دلم گرفت برای تنهاییش و لب باز کردم:

\_متاسفم.

صدای کامران که نزدیک ما میشد:

ماریا  
\_چرا متاسفی؟

مارگاریت با لبخند نگاش کرد:

\_اومدی؟

کامران نشست و دست مارگاریتو گرفتو رو به من:

\_نگفتی خواهر زن جان چرا متاسف؟

مارگاریت سر به زیر گفت:

\_راجب مادرت و آقا جون پرسید.

به وضوح ناراحتی رو تو چشمای همیشه شادو پرعشق کامران دیدم. به دریا چشم دوخت و گفت..

\_خیلی بچه بودیم. که دشمنای بابا ریختن تو خونمون. منو حسین و مامان ماهرخ میخواستیم ناهار بخوریم. برای ناهار قیمه و فسنجون داشتیم (لبخند زد) من عاشق قیمه و حسین عاشق فسنجون.

که یهو ریختن تو خونه ی پر از آرامش پدرمادرم و شکستن و بهم ریختن و دست آخر مادری رو هدف گرفتن که دستش رو سر بچه هاش بود تا به ما آسیبی نرسه. و شلیک کردن به سرش.

فقط فرصت کردم تا چشمای حسینو بگیرم تا نبینه مثل من نابود نشه. امیر از صدای شلیک تیر تا یک ماه گوشاش درست نمیشنید. با پدرم از این دکتر به اون دکتر بردیمش. منو امیر فقط 10.11 سالمون بود

بابام که اومد دید کمرش شکست من از شکستن کمر تکیه گاهم شکستم. سه سال پیشم یه سگته و رفتن تکیه گاهم. که مردونه پای عشق مامانم سوخت و انتقامشو گرفت و رفت.

دستمالی از جیب بیرون آوردو به من داد تازه فهمیدم چشمام خیس شده. منی که با اشک رابطه ای نداشتم این روزا با چشمام سخت عجین شده بود.



ماریا

مارگاریتم با دستمالی که کامران بهش داد اشکاشو پاک کرد.

کامران دستشو دور گردنش انداختو گفت:

\_صد بارم که این جریانو بگی این زن ما اشک میریزه.

مارگاریت زمزمه کرد:

\_بیچاره امیر حسین.

و من در دل زمزمه سر دادم:

\_ طفلک جان جانانم..

و صدایی که برق 200 ولت بهم وصل کرد:

\_سلام.

چرا تا فکرت از سرم میگذره ظاهر میشی ناجی دلم!؟

هر سه همزمان برگشتیم،

تیپ سر تا پا مشکی رنگش از همیشه جذابتر و مغرورترش کرده بود،

مارگاریت با لبخند گفت:

\_سلام داداش، کی اومدی؟

بی توجه و بدون نگاه به من کنار کامران نشست و گفت :

\_الان اومدم.

مارگاریت با بی میلی گفت:

\_نیاز کجاست؟

و صدایی که تمام سیستم اعصابم و به بازی گرفت:

\_سلام، کسی سراغ منو گرفت؟

نیاز رو به رومون ایستاد و با کامران رو بوسی کردو با من و مارگاریت دست داد،

مارگاریت با حرص ضربه ای به پهلوم زد.

نمیدونستم بخندم یا عصبی باشم. این دختر حتی نگاه کردنشم لبریز از عشوه بود.

افتضاح ترین تیپ ممکن رو داشت.

کنار امیر نشست و یکم سمت ما متمایل شد

نیاز رو به من با لبخند حرص دراری:

\_اوا، ماریا جون نشناختمت، شب مهمونی خیلی عوض شده بودی انگار جوون به نظر میرسیدی!

دستش که دور دست امیر حلقه شد انگار یکی قصد خفه کردنم رو داشت.

آروم دستی به گردنم کشیدمو لبخند مصنوعی زدم.

مارگاریت دید قصد جواب دادن ندارم برای همین دهن باز کرد:

\_عزیزم ماریا حوصله ی این که سه کیلو آرایش رو صورتش پیاده کنه رو نداره، بعد از اون... عزیزم  
فراموش کردی منو ماریا هم سن هستیم. شما چهار سالی از ما بزرگتری، اگه ماریا سن بالا میزنه دیگه  
وای به حال بقیه!

و من غبطه خوردم برای خواهری که برام خواهرانه سنگ تموم گذاشت،

نیاز که حسابی سنگ رو یخ شده بود رو به امیر با عشوه گفت:

\_امیلوم بریم خونه؟ هوای شرجی اذیتم میکنه،

امیلو؟؟؟ اه اه چه تلفظ چرتی این دختر یه سور به استفراغ زده بود بخدا.

چندش،

صدای امیر بلند شد:

\_من راحتم، تو برو ویلا.

آخ که جیگرم خنک شد، شیر مادر خدایا مرزت حلاله پسر

نیاز بیشتر خودشو به امیر چسبوند و نفس تنگی منم بیشتر شد.

کامران که از حالت های من با افسوس تکون نامحسوسی به سرش داد که فقط من متوجه اش بودم، پیشنهاد داد برگردیم ویلا. من ممنون این پیشنهاد به جا بودم.

قدمامو به زور به طرف ویلا برمیداشتم.

هر لحظه سنگینیه وزنه ای رو شونه هام حس میشد.

نیاز کنار حسین شونه به شونه قدم میزد.

تو دلم داد زدم کاش بکشی کنار عزیزدل کاش همراهیش نکنی

همون لحظه گوشی امیر صداش بلند شد و ایستاد جواب بده، نیازم خواست و ایسته که حسین اخم کرد و گفت:

\_کجا میای؟ برو میام دیگه.

نیاز کنار کامران قدم برداشت و باز حرص خوردن مارگاریت شروع شد.

برگشتم. چشم تو چشم شدیم که سریع سرم رو پایین انداختم و بغله مارگاریت به راهم ادامه دادم  
برنگشتم چون چشمام رسوای عالم بود،

مارگاریت با حرص و فک قفل شده ای گفت:

ماریا

\_نگاش کن این لعنتی رو، الهی که سرتخته بشورنت دختر..

خندیدمو گفتم:

\_انقدر به فامیل شوهر علاقه داری میگم سخته نکنی یه موقعه!!

مارگاریت:

\_فامیل آره نه این که از هزارتا دشمن دشمنتره.

وارد ویلا که شدیم بابا رفته بود استراحت.

رو به خدمتکاری که فهمیدم اسمش ساراست گفتم:

\_ نوشیدنی داغ لطفا با کیک شکلاتی.

سارا گفت:

\_نسکافه، یا هات چاکلت خانم؟

منو صدایی که همزمان گفت:

\_هات چاکلت!

به طرف در نگاه کردم درحالی که اونم با تعجب به من نگاه میکرد جلو اومد.

مارگاریت گفت:

\_منو کامرانم نسکافه.

نیاز:

\_قهوه پیدا نمیشه اینجا؟

کامران با حرص زیر پوستی گفت:

\_نه متاسفانه، خانمم به بوی قهوه حساسه.

ماریا  
نیاز پشت چشمی نازک کرد و گفت:

\_منم نسکافه.

سارا رفت آشپزخانه اما من دلم قنچ رفته بود برای این سلیقه ای که با جان دل یکی بود!  
نشست اما کنار نیاز..

و باز حس بد این روزای من!

دستشو دور گردن نیاز انداخت و من لپامو از داخل محکم گاز گرفتم اما در ظاهر خودمو خونسرد  
نشون دادم.

رو به کامران که سرزنش وار نگاهش میکرد گفت:

\_نامدار پیچیده و رفته از ایران میتونیم برگردیم.

کامران با اخم رو به حسین :

\_آقا بیدار شه تصمیم میگیریم.

مارگاریت آروم گفت:

\_نمیدونم چرا حالم....

هنوز حرفش تموم نشد که به سرعت به طرف سرویس بهداشتی رفت.

بلند شدم برم که کامران پاشد و گفت:

\_ من هستم. هرچی دورش خلوت باشه بهتره تو بشین.

نشستم. چه سخت بود تحمل موجودی کنار تک شاه قلم.

نیاز دستی به نوک بینی امیر کشید و گفت:

\_عصری بریم خرید عشقم؟

[عشوه گری صفت بارزه این زن بود]

حسین متوجه نگاه زیر چشمیم شد که گفت:

\_میریم عزیزم.

بی تفاوت نشسته بودم. چقدر بازی کردن رُل یه آدم بی خیال جلوی تمام وجودش سخت بود.

سارا با سینی حاوی کیک و بشقاب و فنجان برگشت.

هات چاکلتو برداشتم که گوشیم زنگ خورد.

چون رو میز بود در معرض دید حسین بود.

با دیدن عکس خودمو آراس لبخند به لبم اومد.

سخت به برادرانه هاش نیاز داشتم.

سریع اتصالو زدم:

\_تند تند دلت تنگ میشه!

حالا نوبت حرص دادن حسین بود. درسته دلم نمیاد اما منم ماریام... با سیاست های خاص خودم!!

آراس از همه جا بی خبر گفت:

\_ با منی؟ مزاحمم قطع کنم!؟

خندیدم، خنده با عشوه ام بلد بودم؟

\_دیوونه نشو، کجایی؟

\_نزدیکتم!

با حیرت گفتم:

ماریا  
\_آراس شمالی؟

صدای سرفه ناگهانی جان جانان! هات چاکلت عزیزش پرید تو گلوش.

آراس :

\_آره آبجی خانم، بابات زنگ زده بابام کارش داره. از اونجایی که بابا اعصاب جاده نداره راننده خصوصی به اسم آراس در اختیارش داره میارش. منم که دیدی تحمل یه لحظه دوری از میمون عزیزم رو ندارم.

\_مسخره، کی میرسی؟ تو راه بودی به من نگفتی اون موقعه؟

\_شاید دو ساعت دیگه بعله دیگه کرم دارم.

خندیدم:

\_یکی طلبت منتظرم.

\_می بینمت.

قطع کردم. کامران و مارگاریت به طرف ما اومدن.

سریع گفتم:

\_خوبی چی شد؟

مارگاریت کنارم نشست:

\_خوبم، یکم حال به حالی شدم.

رو به کامران گفتم:

\_آقای امیری دارن میان اینجا.

کامران کلافه به نظر میرسید، سر تگون داد:

\_میدونم. قبل از این که پیام لب ساحل آقا گفت که میخوان بیان.

ماریا

حسین با عصبانیتی که سعی عجیبی در کنترل کردنش داشت:

\_مثلا امیری بیاد چه غلط...\_

کامران با تحکم گفت:

\_امیر حسین، آقا به امیری حساسه.

امیر حسین رو به نیاز:

\_بلند شو بریم.

کامران:

\_کجا؟\_

امیر چیزی زیر لب گفت و رو به کامران گفت:

\_به آقا بگو اگه اجازه بدن این مدت تو ویلاشون اقامت داشته باشیم.

صدای جدی پدر:

\_از اول گفتم بیا همینجا رادمهر کوچیک!

(نه کاش بابا بگه نه، من این زنو چطوری کنار عزیزم تحمل کنم!!!)

همه بلند شدیم به احترام بابا.

امیر سر خم کردو گفت:

\_مزاحم میشم آقا.

دست نیازو گرفتو از بابا خدافظی کرد

به طرف در خروجی رفت.

کامران رو به پدر:



ماریا  
\_آقای امیری با آقازاده تو راهن.

بابا رو به خدمتکار:

\_اتاق مارگاریت و ماریا رو آماده کن، اتاق رادمهر کوچک و کامران و آراس یه اتاق. نیازم تو یک  
اتاق، اتاق منو امیری ام یکی!

ابروهام بالا پرید، چرا بابا تاکید داد به امیر حسین بگه رادمهر کوچک؟

ساعتی 7 آراس رسید، نیم ساعت قبلش هم امیر حسین و نیاز با چمدون اومدن.

برای استقبال رفتیم پریدم بغل آراس اون برادرانه بغلم کرد.

این باعث قرمز شدن صورت جانان شد!

یعنی باور کنم برا من غیرتی میشی!

با آراس دست داد و یا فک قفل شده غرید:

\_امیدوارم از اومدن پشیمون نشی.

آراس لبخند دختر کشی زدو گفت:

\_قبلا رفیق بودیم! نبودیم؟؟

امیر اخم کردو دستشو ول کردو گفت:

\_ هر لاشخوری باشم با دزد جماعت رفاقت ندارم.

لبخند رو لب آراس نشست امیر برگشت رفت .

با دهن باز گفتم:

\_تو دزدی آراس؟

ماریا

آراس در حالی که از پشت سر به امیر نگاه میکرد زمزمه کرد:

\_میفهممت داداش.

رو به من گفت:

\_دزدم... دزد عشقش.

لبخند غمگینی زد.

نشسته بودیم که برام اس اومد:

\_بین من میرم. (استیکر ترس)

\_چرا؟

نگاهی به جمع کردم مارگاریت با بی میلی با نیاز حرف میزد. بابا با آقای امیری و کامران پچ پچ میکردن

امیر اما زیر چشمی به گوشی دست من و آراس خیره بود.

غیرتی نشو جانان.

هیچ انقلابی نمیتونه تاج و تخت تورو بگیره! تو امپراطور اول و آخر عمری.

اس اومد:

\_امیر خون منو میریزه.

ریز خندیدم و تایپ کردم:

\_نترس نیاز جونش هست.

آراس تایپ کرد:

\_دختر نگاه کن! زوم کرده رو تو، نیاز الان فقط نقش یه هویجو داره با اون موهای زردش.

ماریا

لبخند زدمو گوشو رو میز گذاشتم.

چشمای جانانم غم داشت.

اما ابروهاش همیشه گره داشت و قصد باز شدنم نداشت!

آبمیوه ای برداشتم از سینی رو میز که انگار صد نفر دستمو بی حس کردن. آبمیوه چپه شد رو لباسم.

همه به طرفم چرخیدن از خجالت لب گزیدم.

آراس سریع کنارم نشست زمزمه کرد:

\_چه میکنی با خودت جون و دل داداش.

لبخند خجولی زدمو گفتم:

\_انگار زیادی دستو پا چلفتی ام.

نیاز با خنده گفت:

\_گل گفتی.

امیر رو برگردوند سمت نیاز و اخم وحشتناکی کرد که کلا نیاز خفه شد.

\_میرم لباس عوض کنم.

بلند شدم که آراس بلند شد که امیر سریع گفت:

\_یه لحظه آراس خان.

دیگه نمودم. به طرف پله هابعدم اتاق رفتم.

خواستم در اتاقو ببندم که پای کسی مانع شد.

درو باز کردم با دیدن حسین یخ زدم.

ماریا

اومد تو اتاق و من دو قدم عقب رفتم:

\_گوشیت.(دست دراز کرد)

\_میخوای چیکار؟

با حرص گفت:

\_میگم گوشی.

\_نمیدم.

سیلی که سمت راست صورتمو سوزوند

دو دستی رو سیلی رو پوشوندم و با چشمایی که هر لحظه بیشتر تار میشد نگاش کردم  
دستشو مشت کردو اومد جلو به کسری از ثانیه فرو رفتم تو اون همه خوشبویی و گرمی متلق.  
تو آغوشش.

ارزش هزارتا سیلی رو داشت طعم این آغوش.

دستم همچنان رو صورتم بود.

صداش دورگه شده بود آروم در گوشم پچ زد:

\_بشکنه دستم.

\_برو بیرون.

از بغلش بیرون اومدم و پشت کردم بهش.

\_ماریا...

\_بیرون.

لب باز کرد:

\_دردم میاد دختر. میای خونه من کلفتی ؛ مو باز نمیزاری بعد میپیری بغل هفت پشت غریبه؟ واسه موهات صیغه ام شدی.. بعد اونطوری موهاتو از رو شونه هات کنار میزنه تروقراں شالتو سرت کن خون به پا نکن جونمو نگیر... یه ، یه چیزایی هست که گفتنش رسوات میکنه.

رفت در بسته که شد با هیجان بالا پریدم و خندیدم، خندیدم و خندیدم

عمیق بو کشیدم کاش این عطر تن جانم از اتاق بیرون نره کاش بمونه و آرومم کنه...

لباس عوض کردو و صورت شسته باز به طرف سالن رفتم.

آراس بادیتم با لبخند:

\_رفتی لباس بدوزی بیوشی؟

هیچی این خوشی رو نمیتونه خراب کنه هیچی

خندیدم:

\_فضول رو بردن جهنم.

آراس خندید و باز چال باحال لپش.

آراس رو به کامران:

\_پاشید بریم ساحل هوا تاریکه میچسبه.

کامران استقبال کرد. اما حسین با سکوت به جمع موافق چشم دوخت.

به راه افتادیم.

ساحل به کمک چراغ های ایستادو چراغ ویلاهای اطراف روشن بود.

کامران بطری نوشابه ای رو با پا به جلو پرت کرد که مارگاریت گفت:

\_ورشدار کامران بریم جرات حقیقت.

ماریا  
همه موافق بودیم.

گرد نشستیم. به این ترتیب:

(من، مارگاریت کامران نیاز آراس و امیر حسین.

حسین کنارم نشست. و این از عمد بودن دلم را برده بود .

کامران بطری رو چرخوند

چرخید چرخید تا رو به آراس و پشت به مارگاریت ایستاد.

مارگاریت با خوشحالی گفت:

\_جرات یا حقیقت؟

آراس با انرژی گفت:

\_حقیقت.

مارگاریت سریع گفت:

\_عاشق شدی؟

آراس نگاهی به من کرد، جانم .. عطیه عشق آراس تو چشمات داد میزنه و من از پاکی و این حس  
مطمئن شدم.

آراس سر به زیر انداخت :

\_معلومه که آره.

مارگاریت :

\_کیه؟

آراس با لبخند گفت:

ماریا

—یه سوال مارگاریت خانم.

مارگاریت اه گفت و بطری رو چرخوند.

چرخید چرخید.

سمت من و نیاز افتاد.

سریع گفتم:

—جرات یا حقیقت؟

با لحن نا مطمئنی گفت:

—حقیقت.

—بزرگترین دروغ زندگیت رو به کی گفتی؟

نیاز سرخ شدو سر به زیر گفت:

—امیر حسین.

با زهرخند حسین مواجه شدم. بطری رو چرخوندم

به سمت حسین افتاد.

کامران با خنده گفت:

—جرات، حقیقت یا اخفی؟

محمد بی رمق لبخند سردی زد و دندونای لمینتیشو به نمایش گذاشت.

—حقیقت.

کامران نگاهی به من کردو با چشم ابرو به امیر حسین اشاره زد که گوش کن.

—اونی که مد نظرمه خودتم خوب میدونی کیه..دوشش داری؟

ماریا

گنگ از سوال کامران صدای حسین رعشه به تنم انداخت:

\_دارم. باورم نمیشه اما دارم.(سربلند کردو به کامران زل زدو ادامه داد:

\_زیاد.

سوختم اما دم نزدم.چقدر سخته رل یه آدم بی تفاوت بهت بدن در صورتی که از درون خدای غوغایی!

بطری چرخید به من و آراس افتاد.

آراس با لبخند گفت:

\_حقیقته دیگه معلومه!

پلک زدمو تایید کردم لب باز کرد:

\_خوشبختی؟

از سوالش جا خوردم اما زل زدم تو چشماشو گفتم:

\_هستم نه تو اوجش..اوجشو شاید نبینم!

دهن باز کرد حرفی بزنه که پشیمون شد و سر تکون داد،

بطری چرخید داشت رو به کامران وایمستاد که آروم رو مارگاریت توقف کرد.

محمد با لبخند مرموزش:

\_جرات؟حقیقت؟

مارگاریت:

\_حقیقت.

\_بچه اگه پسر باشه اسمشو چی میزاری؟



ماریا  
مارگاریت جیغ کشید و گفت:

—سوپرایزه حسین نمیگم!

کامران با ترحم :

—باید بگی عشق من.

با لبخند چشم به دهن مارگاریت دوختم که با ناله گفت:

—کـاوه.

گفتم:

—قربونش آخه.

مارگاریت رو به حسین:

—خفه ات میکنم صبر کن.

چرخید و چرخید.

منو نیاز.

نیاز لب باز کرد:

—جرات یا حقیقت؟

بی هوا گفتم:

—جرات.

همه یک صدا گفتن:

—اوووو.

نیاز با لبخند شیطونی گفت:

5\_دقیقه باید بری پشت اون صخره ها سمت اون درختا. تا صدات نزدمم نمیای.

کار دیگه نبود؟ این دختر از بیخ و بن از من متنفر بود جنگل نبود اما بالای بیستا درخت بزرگ اونطرف بود

آراس گفت:

\_شبه خطریه، خواستتو عوض کن.

نیاز با لبخند مرموزی:

\_لابد یه چیزی تو خودش دیده که میگه جرات..

بی حوصله پاشدم و به طرف درختا رفتم.

صدای پر استرس خواهر باردارم:

\_مراقب باشی آبجی

رفتم جلو انقدر که چند تا درخت رد کردم.

برگشتم. چقدر درخت پشتمه.

نور گوشی رو انداختم. وای من از کجا اومدم اینجا؟؟

لعنت به دهنی که بی موقعه باز میشه.

چشمامو بستمو تکرار کردم :

\_من نمیترسم؛ من نمیترسم

به ساعت گوشیم نگاه کردم وای هنوز سه دقیقه اس که..

ماریا

هی—عی. صدای چی بود؟

صدای خش خش بود مطمئناً.

مهلت نداد برگردم و از پشت دهنمو گرفت.

از این که دست انسان بود خیالم راحت شد یکم.

اما یهو تا جایی که جا داشت چشمام گرد شد جیغم تو دستاش خفه شد و نفس نفس زدنش و آروم زمزمه کردنش:

—هی—ش منم ..حسین

دستش رو که برداشت برگشتم و با اخم گفتم:

—سکته ام دادی. برو دو دقیقه دیگه اس میام.

امیر نگاهی به اطراف کرد رد نگاهشو گرفتم و به موش بزرگی برخورد کردم.

از ترس قالب تهی کردم و اون خونسرد شونه ای بالا انداختو گفت:

—حواست به موجودات خطری باشه، پس تنها برگرد.

برگشت بره که نور گوشی رو روش انداختم و دستشو گرفتم باعث شد برگرده و نور تو صورتش بیوفته گفتم:

—چه —...ی موجودات خطر ناک؟

لبخند محوی زد از اونا که ماری کُش بود.

—اوهوم الانم یکی رو به رومه.

منو میگفت؟؟؟

من عاشق چی این عجوبه شدم؟

—آره منم الان یکی اندازه غولشو دیدم.

ماریا

خندید. من عاشق همین خندهام. من عقل و هوش و حواسو باهم از کف دادم.

آروم زمزمه کرد:

\_بخشیدی؟

(میدونستم منظورش سیلی.)

\_نه.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

\_بخشیدی.

اخم کردم و گفتم:

\_اصلا مهم نیست.

\_برا من هست..

و من مُردم و تمام!!!

نمیدونم چقدر تو ابرا سیر میکردم که باز تکرار کرد:

\_بخشیدی دختر؟

چشم‌ام تو چشم‌اش دو دو زد و گفتم:

\_ دختر اسم داره!

با تلفظ سریع اسمم توسطش یخ زدم:

\_ماریا .. یه الف بچه ای بین چطوری مارو به بازی آوردی!

\_بخشیدم.

ماریا

لبخند نادرشو زد از اونا که فقط چشماش سهم مییره و دوتا چین میخوره.

لب باز کردم:

—بریم؟ پنج دقیقه شد.

زمزمه کرد:

—نه هنوز یک دقیقه مونده.

با حرص به اطراف نگاه کردم و نور گوشی رو چرخوندم.

صداش:

—تا حالا مست کردی؟

با چشمای گشاد از این سوال یهویی نگاش کردم و گفتم:

—ننه ام مست میکرده یا بابام! تجربه نداشتم.

یه قدم نزدیک شد و گفت:

—اما من داشتم، یه بار زیادی مست بودم. چیزی حالیم نبود تو مستی یه اتفاق گنگ افتاد. حالیم نبود

اما تا خدا خدایی کرد چنین حسی رو تجربه نکرده بودم.

به معنای واقعی ربات شده بودم. تکنون نمیخوردم.

با لحن دو دلی گفتم:

—چه ... چه حسی؟

آروم دستم رو گرفت و گفت:

—بریم پنج دقیقه شد.

ماریا  
بی اراده دنبالش به راه افتادم.

داشتیم کم کم از درختا بیرون میزدیم که یهو وایستاد و برگشت چون سرم پایین بود که مبادا چیزی به پام بچسبه محکم به سینه اش خوردم سر بلند کردم بگم چته بدون راهنما ترمز میزنی!  
که لب باز کرد:

\_از اون حس خوبه تو مستی دلم خواست.

خم شدو آروم اما عمیق بوس طولانی رو پیشونیم گذاشت.

ازم جدا که شد من با چشایی که داشت از کاسه در می اومد فقط نگاهش کردم.  
د لعنتی ما همیشه مال هم شیم پس انقدر از خودت رو بدنم یادگاری نزار..میشه؟؟  
برگشت و باز به راه افتاد مرده متحرکی ام که من باشم دنبال فقط رفتم.  
به بچه ها که رسیدیم.کامران با حرص جلو اومدو گفت:

\_کجاییدشما؟مردیم از نگرانی!

امیر راشو کج کردو گفت:

\_خسته ام میرم ویلا.

کامران با این حرف امیر یکم به من نگاه کردو گفت:

\_ماهم میخواستیم برگردیم منتظر شما بودیم.

نیازو کامران با امیر جلو افتادن و مارگاریت در حالی که میخواست بره طرف کامران گفت:

\_بیا دیگه چرا معطلی؟

آراس از پشت سر مارگاریت :

ماریا  
\_برو آبجی من هستم.

امیر حتی برنگشت پشت سرشو نگاه کنه، این کارا یعنی چی من چیو باور کنم چندتا شخصیت  
برای این مرد زیاد بود، نبود!؟

برگشتم سمت آراس و زدم زیر گریه. دستی رو شونه ام انداخت و گفت:  
\_گریه کن دختر، آروم شی.

چقدر خوب که نمیگفت گریه نکن امید الکی نمیداد درک میکرد.  
دستشو دور گردنم انداختو باهم نشستیم.

لب باز کرد:

\_حالا چی .. نمیگی برام؟ کی بودی چی بود داستانت؟

گفتم همه رو گفتم منو هراس از بی ابرویی جلوی آراس نیست.

اون مثل برادر بود همراه بود.

تو سری نمیزد خودش غم داشت.

غصه داشت.

درک داشت.

انقدر گفتم که وقتی تموم شد نفس عمیقی کشیدم.

اما طولی نکشید که شوکه شدم از حرف برادر:

\_ماریا با من ازدواج میکنی؟

با بی اعتمادی و شک تو شنیدنه این که درست شنیدم یا نه گفتم:

ماریا

– چی میگی؟ نفهمیدم!

آراس:

– با من ازدواج کن!

لبام کج شد و گفتم:

– تو چیزی میزنی داداش، علف، گل..چی؟

به دریا خیره شدو گفت:

– کاری کن تا امیرحسین رادمهر به خودش بیاد نزار فکر کنه همیشه در اختیاری. دیر نمیشه برای داشتنت، بزار بفهمه همیشه دیره واسه یه سری چیزا اگه بخوادت نمیزاره عقدم شی قسم میخورم به عشق ناکامم.

– یعنی نقش بازی کنم جلوی امیر من لو میرم پسر، یه نگاهش رسوام میکنه.

آراس زمزمه سرداد:

– میخوای بفهمی با خودش و خودت چند چنده یا نه؟

سرتکون دادمو ادامه داد:

– پس بهم اعتماد کن تا بفهمی حسش چیه..هستی؟

آروم گفتم:

– اگه اذیت شه، اگه بشکنه. من میمیرم آراس.

– نمیشکنه، اگه شکست به خودش میاد و نمیزاره.

و در نهایت زمزمه من:

– هستم.

\*\*\*



ماریا

جمع تو سکوت فرو رفته بود. خواسته پدر آراس الان تو جمع نقشه دیشب من و آراس بود.

جمله ی امیری :

\_کی برای عروسم حلقه بیارم سالاری!

پدر شوکه نشد، حسابی راضی بود اما دیدم نگاه گذرایی به رادمهر کوچیک انداخت و رو به من کرد و گفت:

\_عروس چی میگی؟

مارگاریت آروم کنار گوشم خم شد و گفت:

\_داداشمه، داداشمه، مرضه داداشمه.

چشم چرخوندم و کامران رو دیدم که از عصبانیت سرخ شده بود.

نیاز تنها فرد خیلی خوشحال جمع بود. خوشبحالش!

حتی خدمتکار هم برای هیچ کاری وارد سالن نمیشد.. تا این حد جو سنگین بود؟

باباجدی سکوت رو شکست:

\_سکوتت چه معنی داره ماریا؟

در دل نالیدم (گاهی سکوت میتونه معنی هر چیزی باشه جز رضایت)

اروم فقط گفتم:

\_هرچی شما بگید.

چرا به امیر نگاه نمی‌کردم. چرا نمیدیدم چه حالیه! چرا دلم میخواست امشبو حداقل کور باشم.

آراس رو دیدم که با لبخند که فقط من برادرانه شو حس کردم برام نامحسوس سرتکون داد.

ماریا

بابا رو به امیری:

— فردا برمیگردیم تهران. شما میتونید تشریف بیارید. رسماً اقدام کنید.

امیری با لبخند موافقت کرد.

ناهار که صرف شد فقط به اتاقم پناه بردم.

میخواستم تنها باشم که مارگاریت وارد شد

— چه عروس بد اخلاقی! چته. چپیدی تو اتاق؟

با لبخند تلخی زمزمه سردادم:

— و عشق احمق است یا فداکار؟

رو به مارگاریت گفتم:

— یکم سرم درد میکنه، چیزیم نیست.

همزمان گوشیم زنگ خورد، مهری!!!

بهش نیاز داشتم اتصالو زدم که ای کاش نمیزدم.

— الو سلام.

با صدای شیون و عربده های وحشت ناک عطیه و مردی که سخت داد میزد گوش تیز کردم و از رو

تخت بلند شدم صدای عطیه بود پس مهری کو؟

— ترو امام حسین بیا، بیا ماریا رفیقمون رفت.... یافاطمه زهرا.

با سردرگمی جیغ زدم:

— کو مهری؟ عطیه؟

عطیه جیغ زدو من گم شدم تو صدای سوت گوشی که کاش کر بود:

\_کشتن...مهری رو کشتن. بیا، بیا ماریا.

جیغ های هیستریک و مارگاریت که وحشت زده سعی داشت آرومم کنه در اتاقی که محکم باز شدو اولین نفر حسین بود.

با چشمایی که یخ بود و من نمیشناختمش.

رفتم جلو یقه حسین رو گرفتم:

\_ لعنت بهت،همش مایه عذابی،مهری کو؟مهرنازم کو...

جیغ میزدم و خون گریه میکردم.

آراس اومد سمتم و دستم رو از یقه رادمهر کند و گفت:

\_هیش هیچی نیست من رو نگاه ...

رادمهر گوشیش زنگ خورد و سریع وصل کردو داد زد:

\_نادر چه غلطی می کنی اونجا؟چی شده!

گوشی که قطع شد فقط به لبای حسین نگاه کردم که ناراحت سر به زیر انداختو گفت:

\_اومدن اسنادو مدارک بیرن مهری نذاشته که..

و باز صدای جیغ های هیستریک وارم و سیاهی مطلق.

چشم باز کردم توماشین درحال حرکت بودم و چشم بستم .

چشم باز کردم و خودم رو لعنت کردم که چه سگ جونی ام من هنوز زندهم؟

تو اتاق بودم سرم رو از دستم کندم و بی توجه به خون دستم از اتاق خارج شدم.

من عمارت حسینم؟

ماریا

قتلگاه تمام داشته هام.خودم و رفیقام!

پله اول که پا گذاشتم همه نگام کردن عطیه خواست بیاد طرفم که گفتم:

\_نیا،مهری کو؟

به جمع نگاه کردم آراس نبود خودش رو باز قایم کرده بود،از وجودش!

عطیه کنار دیوار رفت و سر خوردو گفت:

\_بیمارستانه.

چقدر شکسته شده عطیه!چقدر پیر به نظر میرسه!

با شوک گفتم:

\_زندس!؟

نادر رو دیدم که تمام دستاش باند پیچی بود.و چشماش سرخ فقط به زمین نگاه میکرد.

حسین لب باز کرد:

\_فعلا بیمارستانه.

مارگاریت:

\_خوب میشه تو چقدر ناامیدی دختر.

رو پله نشستم و عطیه بلند شدو اومد طرفم.سرشو رو سینه ام گذاشتو باریدو گفت:

\_دیدم تو خون غلت میزد.مهری رفیقمون..ماری خیلی درد داره نه؟تیر خورده و با لبخند میگه به نادر

بگو فقط حواسش به معده اش باشه.

و نادری که به سرعت از عمارت بیرون میزنه و من اشکی که امونم نمیده!

بسه خدا سیر شدیم،صورت حساب لطفا!

گوشی امیر زنگ خورد با اخم جواب داد:

\_بله،

یکم که گذشت بالاخره نگاهشو از زمین گرفتی صاف تو چشمم نگاه کردی گفت:

\_ کی این اتفاق افتاد؟

...\_

\_ممنون. بله الان میام.

قطع که کرد به بابا و امیری مارگاریت و کامران چشم دوخت و اروم گفت:

\_تموم کرد.

و من ماتم برد و عطیه تو بغلم شروع به گریه کرد.

در عمارت نحس باز شدو باران و مجید و میلاد وارد شدن.

آخ به اینا چی بگیم؟

مجید جلو اومدو گوشیم رو از کنارم رو پله برداشت و شماره گرفت.

گذاشت کنار گوشش و چشم بست و اروم گفت:

\_ تا ده میشمرم مهری جواب بده.

من اما مات زده خیره به مورچه ریزی بودم که روی زمین راه میرفت.

عطیه اشک ریخت مارگاریت اشک ریخت کامران متاسف سرتکون دادو بابا و امیری فقط از عمارت بیرون زدن.

مجید رو کرد سمتم و گفت:

ماریا

—پس این ننه مُرده کجاس؟ چرا جواب نمیده!

از مورچه چشم گرفتم و نگاش کردم و اروم گفتم:

—میگن مُرده!

باران گریه اش گرفت و میلاد خشکش زد.

مجید اما با پوزخند گفت:

—غلط کرده. قرار نبود بدون هم بمیریم. جر زنی کرده؟؟

عطیه با عجز گفت:

—بسه مجید برو ترو جون عزیزت برو.

مجید خیلی به مهری وابسته بود اینو تو تک تک تیک های صورتشم میشه فهمید این که پلکش  
میپره یا بی جهت گوش سمت راستشو تگون میده. این یعنی حال روحیش خوب نیست، یعنی فاجعه!

...ومن باز نفهمیدم و سیاهی مطلق!

چشم باز کردم بهشت زهرا!

لعنتی چرا تموم نمیشه. این کابوس بی رحم تموم شدنی نیست!

خدایا چند میگیری سوت پایان زندگی منم به صدا دربیاری! تمومش کن نوکرتم.

عطیه کنارم بود،

کفن سفید رو به رومون، باهم رفتیم بالاسر کفن.

کفنو کنار زدم، صورت سفیدو یخ زدش و پنبه های توی بینیش. اما باز اون مهربونیه بود!

نشستم، اروم خم شدم کنارگوشش و گفتم:

—پس نادرچی؟

عطیه اشک ریخت و کنارم نشست و اونم گفت:

\_فکر کردی نفهمیدم چطوری دل و هوش رو برده! پاشو آبجی جای این کفن باید لباس عروس بپوشی پاشو مرگ عطیه.

به جمعیت کم عزای رفیقم چشم دوختم.

نادر، زری، مارگاریت، کامران، حسین، بابا، امیری، وحید!

وحیدی که کنار نادر بود نادری که فقط اشک میریخت.

راستی که با اون اباهت گریه کردن کاره یه عاشق میتونه باشه و بس..

آقای میگرد جلو نمی اومد. حرمت رادمهرو داشت!

و آراسی که از دور با دست گل گلایون اومد.

بد موقعه اومدی برای دیدن جانت داداش، اما بیا از همه بیشتر دیدن تو رو میطلبه!

سر عطیه چرخیدو رد نگاهم رو رفت و به آنی یخ شدنش رو دیدم ماتش برد و لرزید و چشم بست.

آروم از کنار مهری بلند شدیم که عطیه باصدایی که وحشتناک گرفته بود زمزمه کرد:

\_این کیه؟

اگه عزای عزیزدور دونه تنهام نبود، بی شک میخندیدم.

لب باز کردم:

\_پسر امیری.

عطیه شالش رو یکم جلو کشید.

گذاشتنش تو گور آراس کنار امیر ایستاد .

ماریا  
و من داد زدم:

\_نزاریدش، تنهاس.... نکنید! رحم داشته باشید اون میترسه.

و بوی عطر آشنایی که بازوم رو گرفت و با ملایمت یکم عقب کشیدم.

مهری رو به خاک سپردیم و من تیک تاک وار با هر بار خاک روش ریختن مُردم!

بی هیچ پلیس بازی مهری خاک شد. عاقبتش این بود، دختری که آخرش افتاد تو ما که از بیخ و بن خلافاکاریم!

از بهشت زهرا که داشتیم خارج میشدیم عطیه کنارم بود که آراس اومد نزدیکم و عطیه سر به زیر انداخت و آراس گفت:

\_تسلیت میگم عزیزم متاسفم.

بغض کرده گفتم:

\_مرسی.

و آراسی که عمیق زل زد به عطیه و بی هیچ حرفی جلو رفت.

سوار ماشین امیر شدم. با عطیه و مارگاریت عقب بودیم. کامرانم جلو.

بقیه ام سوار ماشیناشون به راه افتادیم.

یاد مجید افتادمو باز داغ دلم تازه شد.

اشک ریخت بیاد مهری رو ببینه اما من سخت مخالف بودم. هنوز ندیدش دیوونه شده وای به حال این که ببینش.

باز رفتیم عمارت حسین! قتلگاه همه داشته ها!



ماریا

بی توجه به بقیه با عطیه رفتیم اتاقش و زار زدیم. وقتی دفترشو باز کردم و دیدم هر روز خاطراتشو با نادر نوشته همه ی برخورداشو حتی بوسیدنش!

نادر وارد شدو من با لبخندی که زهر داشت دفترو طرف نادر گرفتمو گفتم:

\_عاشقت بوده..

و نادری که تکیه به در نشست و بلند بلند گریه کرد و داد زد:

\_باعث بانیشو راحت نمیزارم به ناموس زهرا خواب راحت براش نمیزارم.

نادری که آروم زمزمه کرد:

\_تنهات نمیزارم دختر میام.

کنارهم فقط افسوس نبود دختری رو خوردیم که ای کاش بود!

سر میز شام هیچ کس حرف نمیزد.

تنها صدای قاشق و چنگال ها بود.

چرا من از این عمارت نفرین شده نمیرم!

چرا همش بوی تن مهری میاد!

و امیرحسینی که جلوم سالاد میذاشت و برام دلستر میریخت.

چرا انقدر حواسش بهمه!مگه همون کسی نبود که بعد جواب مثبتم به آراس نگاهش یخ بست؟

نمیدونم چی شد که زری درحالی که کنار میز بود گفت:

\_مهرناز عاشق قرمه سبزیه بچه کاش بیاد بخوره.

و من مات و مبهوت شدم. مهرناز کجا بود که بیاد زری!داغ دلمونو تازه تر نکن.

ماریا

آراس چشماش زومه دختری بود که کنار زری ایستاده و شالشو یکم جلو کشیده و اشکاش یکی یکی از هم سبقت گرفتن.

از سر میز بلند شدم.

نگاه نگران همه روم بود.

داشتم از کنار عطیه رد میشدم که بازومو گرفتو گفت :

\_خوبی آجی؟

لبخندی زدم که تماماً گریه بودو بس:

\_خوبم. عزیز دوردونه بچی هام، رفیقم...امشب، شب اول قبرشه!

میرم اتاق مهرنازو عطیه درو میندم.

هنوز رو تخت نشستم که در اتاق باز میشه و قامت شخصی که وارد میشه داد میزنه آراسه.

کنارم رو تخت میشینه و آروم میگه:

\_عمل کرده؟

با شوک میگم:

\_کی؟چی؟

آراس با لبخند غمگینی:

\_دماغشو.

میخندم، نمیدونم از کجا اومد این خنده اما من خندیدم.

لب باز کردم:

\_نه، اون موقعه که تو دیدیش خیلی لاغر بود. الان چاق شده فکر میکنی دماغ عمل کرده.

ماریا

–چقدر آخه این دختر خوبه!

به آراس چشم دوختم و زمزمه کردم:

–داغون میشه اگر بفهمه میخوام زنت شم.

آراس آرنجشو به زانو تکیه دادو دستی تو موهاش بردو گفت:

–زیادی از خواستنش مطمئنی. شاید اصلا نخوادم.

صدای نامفهوم من:

–میخوات شاهرگ میزارم که میخوات..

چهل روز گذشته...

مشکی تنمه،ابروهای پر شده!من داغدارم.

داغدار رفیقی که عروس نشد.

چهل روزه جز سلام و خدافظ حرفی برای زدن ندارم.جونی برای توضیح ندارم،حسی برای بحث

ندارم،حوصله ی حرف ندارم!

کمتر پایین میرم اگرم برم واسه دل مارگارپته،اون چه گناهی کرده که خواهر دیوونه ی مثل من داره!

عطیه ای که با اجازه امیر حسین میادو بهم سر میزنه.

حسینی که شاید تو این چهل روز بیشتر از یک بار و نصفی ندیده باشمش!

آراسم سه چهار بار اوامده،میدونم بخاطره عطیه نمیاد.

قضیه خواستگاری آراس ازم به گوش همه رسید از جمله عطیه ، که به وضوح شکستن خواهرمو دیدم

اما دم نزدم. دم نزد!

اشکام بی صدا می اومد رو تخت پاهامو تو شکمم جمع کردم و از پنجره به بیرون چشم دوختم.

ماریا

صدای در منو به خودم آورد ساعت 1 ظهر کی بود!

بفرماییدی گفتم که حتی خودم صدامو به زور شنیدم.

در اتاق که باز شد از دیدن شخص رو به روم چشمم یکم گشاد شد اومد تو ..

رنگ لباساش تیره بود. روی کاناپه نشست با فاصله ی زیادی ازم.

مهم نیست که شال سرم نیست..مهم نیست که بلیز شلوارم ،مهم نیست که صورتم مرتب نیست.

مهم هیچی نبود وقتی اون خودش بعد از چهل روز با پای خودش اومده بود!رادمهر..

با صدای خسته و دورگه اش گفت:

\_سلام

فقط سر تگون دادم. لاغر شدنش به وضوح دیده میشد.

آروم گفت:

\_بس نیست؟نمیخوای تمومش کنی؟نادر که تلافی کردو باعث بانیشو دار زد.حالام گوشه باغ عمارتم

کز کرده.منتظره معجزس انگار!پس کی به زندگی برمیگردین!؟

با انگشتای دستم بازی کردم و سرپا گوش شدم واسه تک تک کلمات مَرَدی که جونم بود!

لب باز کرد:

\_با حرف نزدن تو ،تو فکر رفتن گاه و بی گاه عطیه و خودخوری اون سه تا بچه و منگ و داغون شدن

نادر،مهری زنده میشه؟نمیگم عزا داری نکنید اما چهل روز گذشت،کافیه...

و با لحن داغون تر و محزون تر از قبل گفت:\_نامزدت چه گناهی کرده!؟

سر بلند کردم و گفتم:

\_نامزد؟!؟

ماریا  
لبخند بی جونی زدو با صدایی که قسم میخورم بغض داشت گفت:

—آراس

با پوزخند با به پنجره چشم دوختم.

شما هیچی نمیدونید،هیچی!

—بلند میشی مشکی رو از تن درمیاری میریم سرخاک مهری.این یه دستوره!

بلند شدمو کشوی کنار تختو بیرون کشیدم،

یه نخ سیگار برداشتم و با فندک آتیش زدمو دودشو آروم فرستادم بیرون و باز چشمام پر اشک شد.

بلند شدو سیگارو از دستم کشیدو پوک عمیقی بهش زد،من اما متحیر این کارش فقط نگاش کردمو گفتم:

—بیرون باش حاضر شم.

بی هیچ حرفی بیرون رفت و من لباسامو با مانتو طوسی و شال خاکستری و شلوار لی عوض کردم.

یکم عوض شدن لازم بود،

رفتم پایین و با مارگاریت خوشو بش کردمو آروم گفتم:

—کوچولومون خوبه؟

مارگاریت با بغض گفت:

—کدومشون؟

با گنگی گفتم :

—چی کدومشون؟

و اشکی که از کنار چشم مارگاریت راه گرفتو گفت:

ماریا  
\_سه تان ماریا.

چشمام گرد شد اما بغلش کردم.حسین با لبخندی که دل و دینمو برده بود به ما نگاه میکرد.

\_حالا گریه چرا؟

مارگاریت :

\_خیلی زیاده آخه.

خندیدم آرام :

\_اشکال نداره یه خاله بیکار اون بالا هست نوکرشونه.

\_خوشحالم که خوبی.

از هم فاصله گرفتیم.

حالا دیگه راحت برآمدگی شکم مارگاریت دیده میشد.

گفتم:

\_دخترن؟

مارگاریت سرتکون دادو گفت:

\_نه هر سه احتمال زیاد داد پسرن.حالا باید به فکر اسمای خوب باشم.

لبخندی زدمو گفتم:

\_اوهوم.

مارگاریت به حسین که سرش تو گوشیش بودو یه دستش تو جیب شلوار لی مشکیش بود اشاره کردو گفت:

ماریا

— با امیر جایی میری؟

— بهشت زهرا.

مارگاریت غمگین گفت:

— خوب میدونی که مهرنازم به این همه عذابت راضی نیست.

سری تکون دادمو آب دهن فرو بردم.

همزمان پدر از در ورودی وارد شد. حسین سریع سلام کردو احوال پرسى.

جلو رفتم بغلم کردو سرمو بوسید و گفت:

— بهتری جانۀ بابا؟

— خوبم بابا .

— امشب می مونم بیا حرف داریم باهم.

با تردید به حسین که چشماش خدای سوال بود نگاه کردم و رو به بابا گفتم:

— چشم.

سوار شدم که حسین استارت زدو بی هیچ حرفی ماشینو از عمارت بیرون برد.

یه ربعی گذشت، پدیده ناشناخته ام اصلا حرف نمیزد.

حوصله ام سر رفته بود که یهو گفت:

— کـمـر بـ...

حرفشو ادامه ندادو تو یه بن بست خلوت پیچیدو وایستاد. کمربندشو باز کردو خم شد طرفم کمربند

طرف منو آروم کشید روم و من بی حرکت به رفتار این مرد زل زده بودم.. این واقعا خودش

بود؟ همون سگ اخلاق روزای اول؟ همون مغرور نفرت انگیز!!

کمر بند رو که بست زل زد بهم و گفت:

—چند کیلویی؟

چشمام گرد شد این مرد جدای مغرور بودنش و خودخواهیش فوق العاده غیر قابل پیش بینی بود.

—چطور؟

زمزمه کرد:

—کم کم تو این چهل روز سه چهار کیلو کم کردی.

به صندلی خودش برگشت. از نزدیکی باهاش تمام وجودم گر گرفته بود!

حرصم میگرفت این که همه چیزو راجب زنا میدونست مو به مو حتی چشماش ترازو بود برای وزن خانما!

راه افتاد.

یکم که گذشت چشمام گرم شدو دیگه چیزی نفهمیدم.

با صدایی که آروم اما گیرا صدام میزد چشمام رو باز کردم:

—ماریا خانم بیدارشو! رسیدیم.

کمر بند و باز کردم و بی توجه بهش پیاده شدم.

امیر کنارم به راه افتاد تازه متوجه گل تو دستش شدم.

حواسش به همه چی بود.

هرچی نزدیک تر میشدم پاهام سست تر میشد!

دستی زیر بازومو گرفت، امنیت من همین بود.



ماریا  
کنار سنگش میشینیم.

امیر گل و رو سنگ میزاره و آروم زیر لب فاتحه میخونه و من بی خجالت و بی هراس از شخصی که  
مدام تحقیرم میکردو نمکه روی زخمم بود لب باز میکنم:

\_یادته؟ سگ دوزدامون؟ سرخیابون کیشیک بچه هارو دادنامون؟ دستای پینه بستمون؟ کفشای  
پارمون؟

با آه نفس میکشم و ادامه میدم:

\_اما لبای خندونمون؟ قلقلکامون؟ دست رشته بازیمون؟ گل یا پوچامون! نیستی مهری انگار هیچی  
نیست.. یادته به اصغر گفتم من گدایی نمیکنم میخواست بزنتم چطوری پشتم دراومدی؟ کار میکردی  
به من پول میدادی به خیال این که اصغر فکر کنه من فروختم. بریدم مهری! کاش بودی بهم راه و چاه  
میگفتی. مثلاً بزرگتون بودم اما تو بودی که درست و غلط رو بهم میفهموندی. برگرد بزن تو گوشم بگو  
با بچه ها درست حرف بزن، لاتی حرف نزن فوش نده تو زنی، اینو یادت نره. مهری برگرد باور کن همه  
چی یادمه. د پاشو دختر نبودت همه رو خفه کرده.

دستی به گلوم کشیدم و ادامه دادم:

\_لباس عروست زیادی ساده بود، از عروس شدن فقط رنگ کفنت بود که سفید بود به رنگ لباسی که  
کلی براش ایده داشتی، برای کنار نادر راه رفتن!

داد زدم بی اختیار:

\_د لعنت بهت که رفتی...

و دستی که از عقب محکم کشیدم و من برگشتم و فقط بغلش کردم و اون محکم تو آغوشش حبسم  
کرد.

هق زدم و گفتم:

\_حقش نبود نه امیر؟

ماریا  
آرامشی که به تک تک سلولام تزریق میشد و زمزمه اش:  
\_حقش نبود.

منو از خودش جدا کردو گفت:

\_کجاس اون بی غیرت که نزاره اینارو بریزی.  
و با شصت دستش قطره اشک صورتم رو گرفت.  
منظورش آراس بود میدونم.

آروم گفتم:

\_بریم.

سرتکون داد

بلندم کردو مانتوم رو تکون دادم و آروم گفتم:

\_مهرناز خدافظ.

به راه افتادیم.

سبک شده بودم خیلی و این سبکی رو مدیون یه نفرم اونم امیرحسین رادمهر.

(عطیه)

امیر رادمهر رفت دنبال ماریا و رفتن سرخاک، منم حلوا پختم برای چهل عزیز دوردونه ام.

عمارت حسین سوت و کور بود. انقدر که گاهی با دیوارا حرف میزد.

زری رفته بود خونه دخترش گویا بچه اش مریض شده بود.

مارگاریت زنگ زد، هرچی اصرار کرد شام برم اونجا قبول نکردم.

این روزا سخت تنهایی رو میپسندم.

در عمارت باز شد وحید قرار بود یکم میوه بخره. رو کاناپه نشسته بودم و داشتم چایی میخوردم پشت به در عمارت داد زدم:

\_بزارشون آشپزخونه وحید.

صدایی بلند نشد، برگشتم و بادیدن آراس خشکم زد. آراس مست و پاتیل داشت آروم می اومد سمتم. بلند شدم یکم عقب رفتم و گفتم:

\_کی اومدی؟ سلام؟ ماریا حالش خوبه.؟

آراس مثل دیوونه ها فقط به من زل زده بود سکندری خوردوگفت:

\_توچی؟ تو خوبی؟

حالش اصلا خوب نبود، پس نادر و وحید و بقیه کجا بودن؟

اشکم در اومدوگفتم:

\_آراس برو.

با گریه به حال زارش نگاه کردم و اون با حالت عجیبی لبخند زد و گفت:

\_ بگو من رو میخوای.

با تعجب گفتم:

\_ مستی دیوونه، حالیت نیست چی میگی، ماریا خونه کامرانه نه خونه امیرحسین، برو اونجا برو مرگ عطیه برو.

\_تا نگی مرگ آراس نمیرم.

با غمی که داشت دیوونم میکرد این روزا گفتم:

– تو داری ازدواج میکنی.

بی اختیار حق حق گریه ام بلند شد و اون با اخم گفت:

– اونجوری گریه نکن لامصب. میام میرم مثل غریبه ها نگام میکنی. انگار نه انگار من و میشناسی، زجرم میدی دلیل مست شدنمی، دلیل تا خرخره خوردنمی. میفهمی اینارو؟  
با استرس گفتم:

– باشه باشه فقط الان برو خب، تو مستی نمیفهمی!

اومد جلو خیلی جلو اونقدر اومد و رفتم عقب که دیوارو پشتم حس کردم. خدایا میشه این لحظه هارو تا قیامت طول بدی؟ اینجاس.. خودش، همش اینجاس.

لب باز کرد:

– به قول امیر حسین رادمهر، هیچ وقت اونقدر نمیخورم که از خود بی خود شم.

نگاش میکنم عمیق و نافذ و گم میشم تو چشمایی که کافه بود و قهوه ای تیره مردمکش اسپرسو!  
سرم رو عقب میکشم و اون زمزمه میکنه:

– ازم متنفری؟

بی فکر و بی ملاحظه:

– نه .

با آتش و جنونی که تو صداش معلوم بود با فک قفل شده گفت:

– پس بگو دوسم داری.

دستام و رو سرم گذاشتم عمارت هیچ وقت انقدر خلوت نبود، پس کجایین بیاین منو از دست این پسر نجات بدین خواهش میکنم.

با بغض میگم:

ماریا

\_ درد داره چشمت دنبال نامزد بهترین رفیقت باشه نه؟

نگاش میکنم... زل میزنم بهش:

\_ درد داره این که نامزد رفیقت رو بخوای نه؟

صدام رو بالا بردم و گفتم:

\_ درد داره این که تو توهمات و خیالات دخترونه هات خودتو با لباس عروس بغل نامزد رفیقت دیدن نه؟

ازم جدا شدو با مهربونی خاص اما حریصی زمزمه کرد:

\_ حرص میخوری چشمت رو دوس دارم.

جلو اومد خیلی جلو...

با وحشت و بغض گفتم:

\_ نه ... خیانت به ماریا؟

دستم رو کشید و به اولین اتاق برد.

با گریه و التماس گفتم:

\_ احمق تو مستی، ماریا میخواد زنت بشه اینو میفهمی؟

نگام کرد عمیق و لب زد:

\_ هیچ وقت انقدر هوشیار نبودم.

من برای آخرین بار عشقم رو، نامزد خواهرم رو خواهان بودم.

ماریا

زیر دوش اشک ریختم لعنت به من که از با اون بودن سیر نمیشدم.

وقتی از حموم اومدم نبود. نامه ای روی تخت عاشقانه های من گذاشته بودو رفته بود.

با خطی نوشته شده بود که اصلا نمیخورد یه مست نوشته باشه و شک من این که.. واقعا مست بود؟

فقط نوشته بود:

\_ مست نبودم، خورده بودم اما مست نبودم.. دوس داشتم اولین بار که میطلبمت تا مرز دیوونگی پیش برم!

باز هم اشک و خواستن کسی که مال مردم بود.

و من مال مردم خور نبودم..

(ماریا)

در خونه کامران ترمز کردو آرام گفت:

\_ بفرمایید.

پیاده و خم شدم از شیشه بهش گفتم:

\_ نمیای خونه داداشت؟

\_ نه ممنون. سلام برسون

سری تکون دادم و به طرف در عمارت رفتم و بازش کردم و برگشتم دستی تکون دادم و تک بوقی زد. درو بستم و صدای تکاف لاستیکاش..

به اتاق بچه ها ته حیاط عمارت کامران نگاه کردم، نبودن.. به خواست کامران یه سفر بردنشون کیش و من مدیون این همه به فکر بودنش بودم.

ماریا

مارگاریت با بابا داشتن ماهواره نگاه میکردن و گاهی راجب بار و انبار و اینا حرف میزدن،

\_سلام عشقتون اومد.

مارگاریت خندیدو گفت:

\_خوش اومد سلام..

کیف و شال و مانتوم رو دادم به خدمه و رفتم سمتشون.

#صد\_شصت\_سه

با تعارف بابا همه نشستیم.

نمیدونم این دلهره ناشی از چی بود اما دلم داشت تیکه تیکه میشد.

امیری شروع کرد..

عطیه بابغض و لبخند به امیری نگاه میکرد و دستاش به وضوح می لرزید.

امیرم پای راستشو روی پای چپ انداخت و پای راستش که تو هوا معلق بود و آروم اما هیستریک  
تکون میداد.

چشماش کاسه خون بود کامران نگران به امیر نگاه کرد مارگاریت با لبخند به بابا و آقای امیری و  
آراس همیشه خونسرد...

خانم مسن که گویا عمه ی آراس بود هر از گاهی با لبخند قربون صدقه ی من میرفت.

خدمه پذیرایی رو شروع کردن و من چقدر دور بودم اصلا اینجا نبودم!

صدای راس و محکم پدر:

\_ماریا با آراس برید اتاقت حرفاتونو بزنید.

ماریا  
بلند شدم و بلند شد و صدای شکستن اومد، چهار نفر همزمان شکستن و این صدا گوش فلک رو کر  
میکرد.

وارد اتاق که شدیم با بغض فقط دست رو دهن گذاشتم و جیغ زدم .

آراس لب ترانس رفت و به بیرون خیره شد و آه کشید و من صدای جیغم رو تو دست خفه کردم.

آراس چرخید سمتم و گفتم:

\_چیکار میکنیم ما معلوم هست؟؟

آراس با پوزخند غمگینی:

\_ هنوزم نمیخواد باور کنه همیشه در دسترس نیستی.

زمزمه کردم:

\_ خفه میشم، تو این خیمه شب بازیا خفه میشم.

از اتاق که خارج شدیم به طرف پله ها رفتیم و روبه جمع ایستادیم

دو چشم هراسون و مشتاق به لبهای ما خیره بودن برای جواب منفی.

اما صدای آراس:

\_ ما به تفاهم رسیدیم.

و پلک زدن محکم و طولانی حسین و لب گزیدن آروم اما پر درد عطیه..

بابارو بوسیدم و دستی به شکم مارگاریت کشیدم و گفتم:

\_ غول های من چطورن ؟

صدای اعتراض کامران:



ماریا

\_ خیلی ممنون.

نگاهش کردم داشت دستاش رو خشک میکرد در حالی که از سرویس بهداشتی بیرون می اومد.

لبخند زدم و گفتم:

\_ مامانشون ناراحت نمیشه تو واسه من جبهه میگیری؟

مارگاریت با بغض :

\_ کی میخواد اینا رو عوض کنه؟ بشوره؟ لباس بپوشونه.. هعی خدایااا...

خندم گرفت و کنارش نشستم.

کامرانم رو به روی ما نشست.

بی تفاوت گفتم:

\_ اسماشون چیه؟

کامران و مارگاریت همزمان گفتن:

\_ بتوجه.

صدای بابا:

\_ نبینم دختر منو اذیت کنیدا.

مارگاریت با حرص نگام کردو چشم غره ای رفت.

آروم خم شدم کنار پیشونیش رو بوسیدم.

جدی تر گفتم:

\_ اسماشون؟

کامران:

ماریا

\_ کاوہ۔

مارگاریت:

\_ کیکاووس

کامران:

\_ چاووش۔

چشم‌ام گرد شد :

\_ چاووش چی میگه این وسط؟

مارگاریت با لبخند گفت:

\_ اسم مورد علاقه امیر حسینه، تهدید کرده چاووش باید تو این سه تا باشه.

لبخند پر دردی زدم. کاش اسم بچه های خودش رو انتخاب میکرد.

صدای بابا:

\_ اگه بحث تموم شد من یه مطلبی رو بگم!

زل زدیم به بابا و اون گفت:

\_ امیری فرداشب میاد جلو.

فرو ریختم، به وضوح دیدم رنگ کامران پرید اما مارگاریت با لبخند گفت:

\_ به سلامتی و مبارکی.

با سردرگمی سر به زیر انداختم الان باید چکار کرد؟

رو کردن بابا بهم:

\_ مشکلی نداری که بابا جون؟

ماریا

با من من نگاهی به کامرانِ نگرانِ کردم و گفتم:

\_ هرچی شما بگید، ببخشید.

به سرعت به طرف اتاقم رفتم و خودمو رو تخت پرت کردم.

باورم نمیشه منو آراس...

هنوز اسمش رو آوردم که گوشیم زنگ خورد خودش بود.

سریع اتصالو زدم :

\_ الو آراس.

و صدای گریه اش؟؟ گریه میکرد؟

از رو تخت بلند شدم و با عجز گفتم:

\_ چته، چی شده؟ بابا حرف بزن.

بینی بالا کشیدو نالید:

\_ دست درازی کردم.. منِ آشغالِ منِ احمق.

زمزمه کردم:

\_ با عطیه بودی؟

با حرص گفت:

\_ آره، اصلا نمیدونم چه مرگم شد بابا من میبینمش اصلا یکی دیگه میشم .

\_مست بودی؟

\_ آره اما اونقدرم نه که حالیم نشه.

ماریا  
با لبخند گفتم:

\_ خب این گریه داره خرس کنده؟

\_ دست درازی به همه وجودت گریه نداره. خودکشی داره! نمیخواستم اولین بار اینطوری باهاش...

با تردید گفتم:

\_ اونم خواست؟

هووفی کشید و با حالت زاری گفت:

\_ فقط میگفت ماریا میخواد زنت بشه، خیانت به ماریا و این جور چیزا که درست یادم نیس..

گفتم:

\_ بهش بگیم؟

آراس سریع گفت:

\_ نه نه فردا شب، شب سرنوشتته اصلا حرفشم نزن.

\_ چرا به چه قیمتی؟ از دستش میدی...

\_ تو به دستش میاری برام کافیه.

لبام دوخته شد از این برادرانه ها.

گفتم:

\_ میترسم جفتمون ضایع شیم اون نیاد جلو ؛

عطیه ام بره از دستت.

\_ نترس اگر بخواتد نمیزاره پای عقد نامه رو امضا کنی.

بی هیچ حرفی قطع کردم ... اگر بخوادم!

بی حال دراز کشیدم .

ساعت نزدیکای 7 بود به توصیه آراس بهترین لباس و آرایش رو در نظر گرفتم.

آراس میگفت شک ندارم امیرم امشب میاد،

"چه ول وله ایست در دل از اضطراب آمدنت جانان!"

کت و شلوار شیری و شال حریر کرم.

در اتاق زده شد و درحالی که سعی داشتم شال رو درست تنظیم کنم روی سرم گفتم:

\_ بفرمایید.

در که باز شد عطیه با تیپی سر تا پا طوسی وارد شد.

بادیدنم لبخند غمگینی زد و گفت:

\_ فقط ببخشم ماریا.

جلو رفتم و زمزمه کردم:

\_هرچی شد.. تا هرجا پیش رفت،تو به عشق آراس نسبت به خودت شک نکن.

با دهن نیمه باز گفت:

\_ چی میگی؟حالت خوبه؟

\_تحمل کن، تموم میشه.. قول میدم.

گنگ نگاهم کرد و سر تکون داد، باهم از اتاق خارج شدیم.

همه بودن حتی رادمهر، چطور نفهمیدم اومده ؟

با لباس های نسبتا ساده و صورتی که ته ریش کمی داشت و موهای آشفته!

با هم احوال پرس و کردیم برای دفعه اول به زمین خیره جواب سلام داد.

من شکستم، چقدر خوش حال بودم که مهم میشم براش اما من طرد شدم مگه نه؟

زنگ عمارت و صدای خدمه:

\_ اومدن آقا. همه برای استقبال جلو رفتیم. آراس و پدرش و خانمی مسن وارد شدن. شیرینی رو به

خدمه داد و گل رو به طرف من.

گل رو گرفتم و زیر چشمی دیدم خرد شدنِ جانان و خواهرم .

دم نزدم ، حرف نزدم ، لال شدم .

گلو که گرفتم آروم کنار گوشم خم شد و گفت:

\_ مزش زیر دندونمه، این رفیقت منو میکشه.

و من چقدر عمیق لبخند زدم ،

چرخیدم با امیر حسینی مواجه شدم که رگ گردنش رو به پارگی میرفت و با خشم به آراس نگاه میکرد.

با تعارف بابا همه نشستیم.

نمیدونم این دلهره ناشی از چی بود اما دلم داشت تیکه تیکه میشد.

امیری شروع کرد

عطیه بابغض و لبخند به امیری نگاه میکرد و دستاش به وضوح می لرزید.

امیرم پای راستش رو روی پای چپ انداخت و پای راستش که تو هوا معلق بود و آرام اما هیستریک  
تکون میداد.

چشماش کاسه خون بود کامران نگران به امیر نگاه کرد مارگاریت با لبخند به بابا و آقای امیری و  
آراس همیشه خونسرد...

خانم مسن که گویا عمه ی آراس بود هر از گاهی با لبخند قربون صدقه ی من میرفت.

خدمه پذیرایی رو شروع کردن و من چقدر دور بودم اصلا اینجا نبودم!

صدای راس و محکم پدر:

\_ ماریا با آراس برید اتاقت حرفاتون رو بزنید.

بلند شدم و بلند شد و صدای شکستن اومد، چهار نفر همزمان شکستن و این صدا گوش فلک رو کر  
میکرد.

وارد اتاق که شدیم با بغض فقط دست رو دهن گذاشتم و جیغ زدم .

آراس لب ترانس رفت و به بیرون خیره شد و آه کشید و من صدای جیغم رو تو دست خفه کردم.

آراس چرخید سمتم و گفتم:

\_ چیکار میکنیم ما معلوم هست؟

آراس با پوزخند غمگینی:

\_ هنوزم نمیخواه باور کنه همیشه در دسترس نیستی.

زمزمه کردم:

\_ خفه میشم، تو این خیمه شب بازیا خفه میشم.

از اتاق که خارج شدیم به طرف پله ها رفتیم و روبه جمع ایستادیم

ماریا

دو چشم هراسون و مشتاق به لبهای ما خیره بودن برای جواب منفی.

اما صدای آراس:

\_ ما به تفاهم رسیدیم.

و پلک زدن محکم و طولانی حسین و لب گزیدن آروم اما پر درد عطیه.

«عطیه»

آراس اینا که رفتن حسین هم بلند شد منم کیف برداشتم و بلند شدم، دیگه اینجا کاری نداشتم.

از همه خدافطی کردیم و من ماریا رو بوسیدم عمیق و خواهرانه.

سوار کوپه امیر حسین شدم و از باغ که خارج شد تک بوقی زدو با تکاف از این خونه شوم و لعنتی دور شد،

خود خوری کردم خود خوری کردم انقدر که نفسم بالا نمی اومد. پوست لبم رو کندم گوشه ناخنم رو کندم اصلا حالم میزون نبود، حسین از من بدتر بود هر لحظه چشماش سرخ تر میشد و بیشتر گاز میداد.

نزدیک عمارت که شدیم گفتم:

\_ آقا میشه من پیاده شم؟

\_ کجا میخوای بری 12 شب؟

زمزمه کردم:

\_ میخوام یادی کنم از شغلی که بخاطر یه نامرد ازش برگشتم...

ترمز کرد و نگام کرد منتظر ادامه حرفم بود. به رو به رو خیره شدم که بی تفاوت باز به نگاهش ادامه داد، میدونم میدونست چیکاره بودیم.



ماریا  
لب باز کرد:

\_ مشکل مالی داری؟

\_ نه.

چونه ام لرزید اشکام شروع کردن به ریختن.

\_ شخص مورد نظرت متوجه این کارت میشه؟

\_ نه.

\_ پس با کی لچ میکنی؟

\_ با خودم.

دستش رو، رو فرمون گذاشت و گفت:

\_ اگه قرار به لچ کردن باشه من الان باید تو مهمونی های شبانه تا صبح عیش و نوشم برپا باشه.. بد بودم میخواستمش میدونستم یه حسی بهش دارم اما باز به کارم ادامه دادم اما فکرو ذهنم پیشش بود، تو اگه امشب بری مطمئن باش با هر کی باشی فقط اون رو میبینی و هیچ دردی از این بدتر نیست. چشیدم که میگم.

هق هق ام بلند شدو گفتم:

\_ پس چیکار کنیم، ترو خدا بگو حسین، یک هفته دیگه عقدشونه، هیچکار نمیخواهی بکنی؟

حسین آروم سرمو بغل کردو زمزمه کرد:

\_ مگه حسین مُرده باشه که ماریا رو عقد کسی کنن.

وارد خونه شدیم یه راست رفت تو اتاقش کیفم رو، رو مبل پرت کردم، دلم قهوه میخواست درست کردم ریختم تو فنجان هنوز رو مبل نشسته بودم که با صدای دوییدن کسی از بالا بلند شدم.

از پله ها پایین اومد و ...

چشمام گشاد شد، اون اسلحه بود؟

گذاشت پشت کمرش و خیلی حرفه ای پیرهن لی تیره اشو انداخت روش.

جلو رفتم و گفتم:

\_ آقا چی شده؟

بی توجه بهم گفت:

\_ چیزی نیست میام.

دستام رو باز کردم و با حق داد زدم:

\_ کجا میخوای بری؟ ترو قرآن، تو ماریاتو میخوای من آراسم رو، خون به جیگرم نکن.

خواست رد شه که باز با دستایی که مثلا حکم محاصره رو داشت گفتم:

\_ بعد مهری تحمل داغ ندارم تو رو جون ماریا. تو رو به عزیزت قسم...

با حرص ایستاد و گفت:

\_ دختر چقدر حرف میزنی، نمیکشمش.

با وحشت هر دو دستم رو به صورتم زدم و گفتم:

\_ مگه میخواستی بکشیش؟

\_ نه میخوام برم باهاش تفنگ بازی کنم... میخوام سر به تنش نباشه پسری ناموس دزد.

با وحشت گفتم:

\_ غلط کرد ولش کن، امیر خان من خودم بهمش میزنم تو بشین هیچ کار نکن.

با حرص به دیوار تکیه کرد و گفت:

\_ نمیخوام یه لحظه یه آن فکر کنم مال من نیست.

تو اوج بدبختی و درد لبخند احمقانه ای زدم و گفتم:

\_ تحمل کنید .

\_ مگه تو تونستی تحمل کنی که دم از تحمل میزنی؟

با غم رو صندلی نشستم و به زمین خیره شدم و آروم گفتم:

\_ برخلاف مهری و ماریا من میدونستم پدر مادرم کجان. به همه گفته بودم گم شدم و سر از اونجا در آوردم یه چیزی تو مایه های داستان ماریا سرهم کردم، اما واقعیت این بود که من فراری بودم تو سن چهارده سالگی از اون قبرستونی که میخواستن معامله ام کنن زدم بیرون. پدر مادر من هر کدوم یه شیفت دنبال مواد بودن، بابا صبح مامان عصر. چشم باز کردم ننه بابای بیکار و بی عارم فقط میکشیدن نداشتن درس بخونم سوم ابتدایی ترک تحصیل درد داشت. اما ترک تحصیل کردم. هر روز یه تیکه از اثاث خونه حراج میشد توسط پدر مادرم. اثاث آخر من بودم.. عطیه دخترشون! اما نداشتنم و زدم بیرون از اون جهنم .. تا دو سال پیش از دور نگاشون میکردم تا این که بابا کنار جوب مُرد و مامان هم کارتون خواب پارک شد و یه شب اوردوز کرد.

«نگاش کردم و آروم ادامه دادم:

\_ من تحمل دارم بیشتر از درد ادم من دروغ گفتم و تحمل کردم این همه سال این دروغ رو، حلالم به تو میگم تحمل کن. آباد نشه خرابم نمیشه... خرابترش نکن.

به فنجون قهوه خیره شدم و به بخارش که کمرنگ شده و نشونه این بود، که مثل اول داغ نیست نمیسوزونه لبی رو که با عشق بوسید لب عشقش رو.

پس این قهوه به درد من نمیخورد.

قهوه رو به آشپزخونه بردم و دیدم تکیه از دیوار گرفت و از پله ها بالا رفت و رو پله سوم ایستاد و نگام کرد و آروم گفت:

\_ تحمل میکنم دختر... اما وای به حال اون عوضی اگه انگشتش به ماریا بخوره تک تک استخوانای دستاشو میشکنم. اینو من قسم میخورم.

برگشت و به سرعت از پله ها بالا رفت و من با ترس به جای خالیش خیره شدم.  
خدایا ختم به خیر..

«ماریا»

از زیر دست آرایشگر بلندشدم،

حس کسی رو داشتم که مدام دلش میخواد داد بزنه اما تا دهن باز میکنه جز صداهای نامفهوم چیزی از دهنش بیرون نمیاد.

دو هفته از اون شب شوم گذشته و من درست یک هفته و شیش روز و چندین ساعته که ندیدمش...

تو آینه به دختری که نمیشناسمش خیره نگاه میکنم.

امروز عقد دختری بود که نا فرم دلش مرگ میخواست.

زیادی خوشگل شده بودم و این اذیتم میکرد...

وقتی به جای امیرم یکی دیگه اسم دامادو یدک میکشید درد تا مغز استخونم میرفت.

من چه حالی میشم اگر اونو کنار یکی دیگه، بشنوم و ببینم!

صدای دستیار آرایشگر:

\_ خوشگله آقا دومادت اومد.

ماریا

بی حوصله شغل سر کردم از آرایشگاه بیرون اومدم،

چه جنگ جهانی برپا شد وقتی به بابا گفتم فیلم بردار نمیخوام...

آراس دست گل رو بهم دادم آروم گفت:

\_ سلام آبجی.

با بغض فقط به تکیه سر اکتفا کردم.

درو برام باز کرد و نشستم.

خودشم نشستم.

ماشین گل زده، لباس مجلسی به تن، بهترین آرایش داشتن، بغل آراس قرار گرفتن.

مگ بودم، اینجا جای امیرم بود!

مهرناز خواهری از خدا بخواه کاری کنه حداقل امشب رو دوام بیارم.

استارت زد...یکم که گذشت گفتم:

\_ سیگار داری؟

تلخ خندید و گفت:

\_ داشپورته.

یه نخ بیرون کشیدم و با فندک ماشین روشنش کردم...

و پوک عمیق.

مردم به عروس سیاه بخت با حیرت نگاه میکردن و با دست عروس سیگاری رو نشون میدادن.

زمزمه کردم:

ماریا

– یه دوری تو شهر بزنیم؟

آروم اما با ترحم:

– بزنیم.

بعد از دور زدن ازم خواست بریم باغ.

سر تکون دادم.

تو باغ همه چی برام اکو میشد، اسپند و مهمونا، بهترین میز عقد و جایگاه عروس و داماد...

به خواست آراس به بهترین شکل ممکن.

با همه سلام و احوال پرسى کردیم.

خواهرم عمیق و جانانه بوسید خواهری رو که سخت از این عقد کذایی فراری بود.

به عطیه چشم دوختم که سر به زیر اما با چشمای پر دست میزد، ما همه تو یک شب مُردیم.

تو جایگاه که نشستیم،

عاقدهم رسید و دلم من فرو ریخت.

بسم الله گفت و شروع کرد.

– دوشیزه محترمه...

میشنیدم اما با اتصال، صدای عاقد قطع و وصل میشد.

– یک جلد کلام الله...

'یا الله خودمو به تو سپردم'

– مهریه ی معلومه...

ماریا  
'پس کجایی بی مرام'

\_عقد آقای...\_

'کاش بگی امیر حسین رادمهر'

\_آراس امیری.\_

صدای مارگاریت:

\_ عروس رفته گل بچینه.

و صدای عاقد :

\_ برای بار دوم عرض میکنم وکیلیم؟

صدای پیر از بغض عطیه:

\_ عروس رفته گلاب بیاره.

باران کنارم ایستادو دستمو گرفت .

غبطه خوردم کاش منم مثل باران هنوز بچه بودم.

\_ برای بار سوم،و بار آخر وکیلیم عروس خانم؟

یهو همه جا ساکت شد، به مردم نگاه کردم که منتظره بله عروس بودن، آراس خونسرد بود اما کنار شقیقه اش نبض داشت... تند و پی در پی.

همه منتظر این عروس سفید پوش بودن.

درست لحظه آخر صدای مجید خراطها پیچید توی سالن،هم همه به پا شد.

گنگ به اطراف نگاه کردم.

ماریا

آهنگ مجید بود اما صدا.... صدای امیر بود؟

یا خدا.. باورم نمیشه.

صدای زمزمه اش:

\_ هی میخوام بگم مبارک، ولی بغض نمیزاره..

و صدای دف کر کننده.

و باز زمزمه اش:

\_ بله رو میگی نباشم... برو خوشبخت شی عزیزم، حق حق ام تبریک من بود.

شروع کرد به خوندن از ته باغ به طرف ما اومد میکروفن به دست...

اگه خوابه خدایا این خواب و بی بیداری رها کن.

کتونی و بلیز شلوار مشکی موهای شلخته و ریش های بلند،

این کی بود ؟ اگه چشماشو نمیشناختم بی شک میگفتم حسین نیست..

همه بهش زل زده بودن.

صداش:

\_ وقتی اومدم سراغت

پره گریه شد وجودم

یه جوری نگام میکردی

انگار عاشقت نبودم

هی دعا کردم خدایا

عشقمو یکم دو دل کن



ماریا

داد زدم عشق قشنگم

بگو نه، دستاشو ول کن.

رو به روت وایستاده بودم چرا چشمتو میبستی.

یه دفعه دنیام سیاه شد

وقتی که پیشش نشست

دستت و گرفت و دیگه نفس منم سر اومد

"مات و مبهوت فقط اشک میرختم این همون حسینه؟"

صداش:

\_همه دست زدن براتون ولی من گریه ام در اومد.

به اینجا که رسید بلند شدم و سفره عقد رو دور زدم با بیست، سی قدم فاصله رو به روش ایستادم،  
ولی بی اختیار زانو زدم محکم رو سنگ فرش باغ، بابا خواست جلو بیاد که کامران نداشت،

زل زدیم به هم ادامه داد:

\_ میخواستم منو ببینی وقتی که اشکام میبارد

یا تو عاشقم نبودی یا دعا اثر نداره

حالا دیگه مال اونی من ندارم سهمی از تو

اون بهت یه حلقه داده من هزارتا حلقه اشکو

صدای حق حق من رو مطمئن بودم شنفتی

بله رو بازم عزیزم وای چه قاطعانه گفتی

حالا که دوتایی رفتین سمت ماشین عروست

تو چشمای من نگاه کن پاشو آفرین ببوسش

گلای ماشین عروستش خیلی ام پژمرده بودن

لباسایی که تنش بود اصلانم قشنگ نبودن

کل کوچه های شهر و شب با عشقت میگذشتی

پاتوق همیشگیمون هرچی موندم برنگشتی

"حق حق ام شدت گرفت، از روی زمین بلند شدم"

دویدم به طرفش، الان این زمان و مکان فقط اون...

همه دست میزدن حتی عطیه و آراس،

اونم به طرفم اومد..

محکم بغلش کردم

سرشو کرد تو گردنم و حق زد و من نا باور فقط گوش دادم زمزمه اشو :

\_خانمم... همه زندگییم...

جلو پاش زانو زدم و نشست.

همه دورمون جمع بودن نگام کردو گفت:

ماریا  
\_ نباشی میمیرم ...

دستام رو گرفت و بوسید و زمزمه کرد:

\_ نخواستی میمیرم... خوشبختیت مهمه برام اما بدون میمیرم.

هق زدم و سرم رو به طرفین تکون دادم و آروم باز زمزمه کرد:

\_ بمون لعنتی زندگیم آرومه باهات، همه چیم میزونه باهات.

لب باز کردم:

\_ خیلی مغرور بودی حتما باید تا این مرحله پیش میرفتم؟

لبخند زد و محکم بغلم کرد و زیر گوشم پچ زد:

\_ مگه تو خواب ببینی بکشم عقب واست...

لب زدم:

\_ نکن جانا.

آراس بالا سرمون ایستاد تقریبا همه دورمون بودن.

و صدای رسای برادانه های این روزام:

\_ نقشه گرفت خواهی.

همه حیرت زده نگام کردن و من با شرم سر تکون دادم و امیر ای جونمی زیر لب گفت.

آراس آرومتر ادامه داد:

\_ من خاک پای یه نفر بیشتر نیستم.

امیر با لبخند به عطیه نگاه کردو آراس ادامه داد:

\_ میدی به من بله رو؟

ماریا

زل زد به عطیه ..عطیه ام دستاشو جلو دهنش گرفت و با چشمای گرد و پر از اشک به آراس نگاه کرد.

آراس جلو رفت دستش رو گرفت و زمزمه کرد:

\_ یکی میشیم باهم؟

عطیه:

\_ اما من...

آراس وسط حرفش پریدو گفت:

\_ اما تو باید برا من بشی باشه!؟

عطیه سرخ شدو صدای دست زدن جمع.

با امیر بلند شدیم و من عطیه رو بغل کردم و زمزمه سر داد:

\_ تو یه فرشته ای.

و صدای مرد من:

\_ شک نکن فرشته اس.

بابا و آقای امیری و کامران و مارگاریت دورمون حلقه زدن

صدای بابا:

\_ یه توضیح بدهکاری هم تو هم رادمهر کوچیک.

سر به زیر انداختم حق با بابا بود.

امیر آروم جلوم جعبه مخملی رنگی رو باز کردو حلقه ای پر از نگین نمایان شد و شوک دوباره من از طرف مردی که یه زمانی فکر میکردم جز یه کوه یخ چیزی نمیشه بهش نسبت داد.

\_ ازدواج میکنی با کسی که خیلی وقته چشمش دنبالتنه؟

ماریا  
با درموندگی گفتم:

\_ امیر حسین.

با لبخند:

\_ جونم؟

نگاهی به بابا کردم که پلک آرومی زد و اجازه داد.

امیری با لبخند نگامون میکردو آراس و عطیه ای که دست در دست هم بودن.

و من با ذوق گفتم:

\_ معلووومه که باهاش ازدواج میکنم

باز صدای دست و سوت جمع.

صدای دیجی و آهنگ لایت دو نفره.

من و امیر آراس و عطیه

رفتیم وسط.

دستام رو گرفت داشتم آروم میرقصیدم که زمزمه کردم:

\_ تیپشو...

خندید و از زیر دستش ردم کردو آروم گفت:

\_ کم بلایی سرم نیاوردی که دختر،خودم هنوز باورم نمیشه. نیم وجب بچه با اون لباسای گله گشاد و

اون صورت مثل ماست بی آرایش و اون بی عشوگریت و اون مردونه پنچری گرفتنت... راستی من

عاشق چی تو شدم آخه وروجک؟

ماریا  
مراسم ادامه داشت،

جالب اینجا بود که عطیه و آراس عقد شدن و عاقد بیکار، بیکارم نمودند.

آراس که هی پیشونی عطیه رو میوسید و عطیه که هزارتا رنگ عوض میکرد.

و زمزمه من برای بار هزارم:

\_ جات خالی مهری جانم. جات خالی.

عطیه و آراس یک راست رفتن آپارتمان آراس برای زندگی، هر چی به عطیه گفت بزار یه مجلس درست درمون بگیرم برات اما عطیه هم کور شده بود و هم کر، هی تکرار میکرد:

\_ مجلس از این بهتر دیدی تو عمرت؟

موقعه بدرقه بچه ها آروم در گوش عطیه گفتم:

\_ سه نفره نشید امشب صلوات.

عطیه با حرص گفت:

\_ ماری...

آراس دستشو گرفت و رو به من گفت:

\_ خانم منو اذیت کردی نکردیا..

و صدای جانا درست پشت سرم:

\_ مثلاً اذیت کنه چی کار میکنی برادر؟

آراس به شوخی و ترس تظاهری:

\_ شکر خدا میکنم داداش.

امیر جلو رفت و آراس رو بغل کرد و گفت:

ماریا

\_ یه عذرخواهی بهت بدهکارم رفیق.

آراس با چشمای گشاد امیرو از خودش فاصله دادو نگاش کردو گفت:

\_ چی گفتی؟ عذرخواهی اونم تو؟وای کاش یکی اینو تو گینس ثبت کنه رفیق.

امیر با لبخند عمیقی گفت:

\_ دیگه پرو نشو .

بچه ها رفتن تو،و همه آرزوی خوشبختی کردیم براشون.

مام قرار شد بریم.

امیر حسینم هفته دیگه بیاد برای تایین زمان عقد.

از حموم که بیرون اومدم دورم حوله سفید به صورت دکلته بسته بودم .

گوشیم زنگ خورد،

به ساعت دیواری نگاه کردم دو نصفه شب بود.

با بی حالی و بی رمقی از خستگی دیدم امیره.

خوشحال اتصالو زدم:

\_ سلام جانا...

زمزمه کرد:

\_ بیدارت کردم؟

از حالت صداش یه جوری شدم میشه گفت یه چیزی تو دلم تکون خورد... مثل دلهره!

\_ نه بیدار بودم، الان از حموم اومدم، چیزی شده؟

آروم زمزمه کرد:

\_ باز میکنی پیام بالا؟

گفتم:

\_ در پشت باغ بازه اومدی تو عمارت از در پشتی بیا، داداشت بیدار نشه.

و در ادامه با لبخند به حلقه رو میز نگاه کردم .

در اتاقو باز کردم سرکی تو راهرو کشیدم در باز شد و قامتش تو تاریکی دیده شد،

یهو به خودم اومدم، هعی من با حوله ام...

رفتم طرف کمد لباس بردارم.

صدای در اومد با حیرت برگشتم با دیدنش ماتم برد

با صورت اصلاح شده و تیپ اسپرت..

اومد جلو و سویچ ماشینشو گذاشت تو جیبش و گفت:

\_ هلاک اون لباستم.

با سرخی و خجالت گفتم:

\_ مثل فشنگ اومدی تو خب.

اومد جلو، خیلی جلو جوری که داغی نفسش تو صورتم پخش میشد و هر لحظه دگرگون ترم میکرد

زمزمه سر داد:

\_ غریبه داریم تو اتاق؟



سری به نشونه نه تګون ډاډم.زبونم تګون نميځورد.

ګردنم رو بو کشيد و ګفت:

\_ خوشبوی من.

در ګوشم زمزمه کرد :

\_ يه تضمين بډه امشب انقدر ماه بودی خانم بودی، اصلا همیشه ماه بودی ... يه تضمين فقط .. که مامان بچم نشی..

با حرص ګفتم:

\_ خب حالا خجالتم میاد...

خم شد سمتم که عقب کشيدم و ګفتم:

- چی کار میکنی؟الان؟

نگاهم کرد و بی قرار ګفت:

- ناراضی باشی بیخیال میشم اما درک کن منو زندګیم رو که دیدی چند وقته که...

با اخم خم شدم و حوله رو دورم ګرفتم و رو تخت نشستم:

- یکم از خوبیات بگو.

خندید و آروم کنارم نشست و ګفت:

-خوب حالا اخمش رو ببین. تو اولین نفری که با اول لباسای شلختت دلم خواستت...

سرخ شدم و ګفتم:

- تو که گدا تو تخت راه نمیدادی؟

اخم وحشتناکی کرد و انگشت اشاره اش رو گذاشت رو لبم و گفت:

- حکم مرگت رو امضا میکنی با این حرفات دختر، دیگه نشنوم که میزنم تو دهنتم.

خشکم زد، درست شده بود همون روانیه سگ اخلاق.

یهو لبخند زد و گفت:

- ببین وادارم میکنی که اینطوری باهات حرف بزnm، قربون صدقه ام که شکر خدا بلد نیستم اصلا،

پس دیگه به زبون نیار اون چرندیات سابق رو اوکی؟

نگاش کردم لبخندش واقعی ترین و دلنشین ترین بود.

آروم گفتم:

- چی میشه همیشه بخندی!

لبخندش عمیق تر شد و خم شد پیشونیمو بوسیدو زمزمه کرد:

- یخ میکنی دختر بلند شو لباس بپوش.

خواستم بلند شم که گفت:

- ورزش کار بودی؟

یکم با تعجب نگاش کردم و گفتم:

- نه چرا!

سر به زیر انداخت و گفت:

- راجبش حرف نزنیم بهتره... من تازگی اصلا خودم رو نمیشناسم بهت که فکر میکنم تا خیلی جاها با

خودم پیش میرم... بلند شو تا..

سریع پاشدم که زد زیر خنده و آروم خم شدم کنار گوشش و گفتم:

- عامل اصلی که دلم برات رفت این خندهای لعنتیته پسر.

و آروم و نرم بوسه ای به لپش گذاشتم که باحیرت به دلبری کردن یه دختر شلخته و نا بلد نگاه میکرد.

«دو سال بعد»

صداش کنار گوشم:

- پاشو دیگه خانمم.

لای چشمامو باز کردم و گفتم:

- وای امیرحسین ولم کن خوابم میاد.

اخم نازی کرد و گفت:

- خوابت میاد؟ دیشب منو تو خماری گذاشتی ساعت ده شب اومدی خوابیدی باز خوابت میاد!

لبخند محوی زدم درست از روزی که فهمیدم خیلی خواب آلو شدم و امیرم هنوز نمیدونه.

با حرص چشمام رو محکم بستم:

- امیر من خوابیدم.

امیر با تحکم گفت:

-دلت برای امیرحسین گند اخلاق تنگ شده ها روت نمیشه بگی.

خندیدم و رو تخت نشستم و خمیازه ای کشیدم و گفتم:

- اصلا دلم نمیخواه ریخت اون رو بینم. برو کنار برم دوش بگیرم.

خواستم بلند شم که هولم داد و گفت:

- نه دیگه روایت داریم دوش کله صبح فقط، دوش با آقاتون .

خندیدم و زمزمه کرد:

-دلم یه بچه‌ی تپلی می‌خواه. از اونا که چشمش، لبش، نگاهش، همه جاش اصلا.. فقط تو باشی دلم  
یه نی نی فقط از تو می‌خواه.

با عشق و ناز گفتم:

- تو که بچه دوس نداری.

نگاهم کرد تک تک اجزای صورتم رو و آهسته گفت:

- بچه ای که تو مامانش باشی رو می‌خوام.

نگاهش کردم عمیق و گفتم:

-از کجا میدونی اون بچه رو الان نداری.

اولش نفهمید چی گفتم وقتی به عمق حرفم فکر کرد قطره اشک قشنگی از کنار چشمش پایین اومد و  
این بار دستم رو گرفت و عمیق بوسیدم و زمزمه کرد:

- مدیونتم، ممنونتم خانمم.

«یک هفته بعد»

وارد سونوگرافی شدیم و سمت منشی رفتم و گفتم:

-وقت داشتم.

لبخند زد و گفت:

ماریا  
-خانمه؟

با عشق به امیر نگاه کردم و گفتم:

-رادمهر هستم.

امیر بلافاصله نگام کرد ...

چقدر افتخار داشت به فامیلی شوهرت جایی معرفی کنی خودت رو..

- بله بفرمایید داخل.

امیر عمیق خندید و دستم رو گرفت و باهم وارد شدیم.

با سلام و احوال پرسی با خانم دکتر، برای اولین بار با امیر برای سونو اومدم،

دزار کشیدم.

دکتر شروع کرد...

هر لحظه چشماش بیشتر گرد میشد و لبخندش عمیق تر،

با استرس به امیر نگاه کردم و لب زدم:

چی شده؟

شونه ای بالا انداخت و با نگرانی به دکتر نگاه کرد..

بعد از ده دقیقه بالاخره دکتر دهن باز کرد:

- مبارک باشه چهارتا فسقلی تو راهن.

با وحشت چشمام گرد شد و گفتم:

چند تا؟

-چهارتا عزیزم.

ماریا

دستمال داد و شکم رو پاک کردم و نشستم رو تخت.

امیر کنارم وایستادو لب زد:

- جونم به خودم که ترکوندم.

خندیدم .

بعد از تذکرات و یه سری نکات شنیدن از زبون دکتر از مطب خارج شدیم..

نشستیم تو ماشین و باجیغ گفتم:

-چهارتا از کجات اوردی می کشمت امیر. اون از اون سه تای کامران و مارگاریت اینم از تو...

لبخند زدو باز دستم رو گرفت و بوسید و گفت:

- جونم زندگی، ناشکری نکنیا، خدا ته نعمت و رحمتش رو بهمون نشون داده. من مخلص شما پنج  
تام هستم.

لبخند پر مهری زدم و خم شدم و سرشو گرفتم، درست بین موهاش رو بوسیدم و گفتم:

- بابای خوبی میشی نفس ترین یه بابای خیلی خوب..

سر بلند کرد و گفت:

- افتخارمه مادر بچه هام تویی فقط تو.

پایان

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)